# Jami Haft Aurang Yusuf Zulekha Khulasa

# یوسف و زلیخا



## جامی « هفت اورنگ » خلاصه

|وزن :مفاعیلن مفاعیلن فعولن (هزج مسدس محذوف یا وزن دوبیتی)

## بخش ۱ - آغاز سخن

## بخش ۲ - در حمد و ستایش

بخش ۱۹ - آغاز حسدبردن برادران بر یوسف

بخش ۲۰ - خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند

بخش ۲۱ - درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند

بخش ۲۲ - به صحرا بردن برادران یوسف را و به چاه افگندنش

بخش ۲۳ - بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر

بخش ۲۴ - دیدن زلیخا، یوسف را

بخش ۲۵ - خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج

## بخش ۱ - آغاز سخن

الهی غنچهٔ امید بگشای!
گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم!
وزین گل عطرپرور کن دماغم!
درین محنت‌سرای بی مواسا
به نعمت‌های خویش‌ام کن شناسا!
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان!
زبانم را ستایش‌پیشه گردان!
ز تقویم خرد بهروزی‌ام بخش!
بر اقلیم سخن فیروزی‌ام بخش!
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج

ز گنج دل زبان را کن گهر سنج!
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف!
ز شعرم خامه را شکرزبان کن!
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن!
سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست
وز آن نامه بجز نامی نمانده‌ست
درین خم‌خانهٔ شیرین‌فسانه
نمی‌یابم نوایی ز آن ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی‌خم‌ها رها کردند و رفتند
نبینم پختهٔ این بزم، خامی

که باشد بر کف‌اش ز آن باده، جامی
بیا ساقی رها کن شرمساری!
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری!

## بخش ۲ - در حمد و ستایش

به نام آنکه نامش حرز جان‌هاست
ثنایش جوهر تیغ زبان‌هاست
زبان در کام، کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زو نموده دم به دم روی
هزاران نکتهٔ باریک چون موی
فلک را انجمن‌افروز از انجم

زمین را زیب انجم ده به مردم
مرتب‌ساز سقف چرخ دایر
فراز چار دیوار عناصر
قصب‌باف عروسان بهاری
قیام‌آموز سرو جویباری
بلندی‌بخش هر همت‌بلندی
به پستی‌افکن هر خودپسندی
گناه آمرز رندان قدح‌خوار
به طاعت‌گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران
رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری
کند خار و سمن را آبیاری

وجودش آن فروزان آفتاب است
که ذره ذره از وی نوریاب است
ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد پی به پای وهم و ادراک،
فرود آییم یا بالا شتابیم
ز حکمش ذره‌ای بیرون نیاییم

## بخش ۳ - در اثبات واجب الوجود

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاک‌بازی؟
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا ز آن آشیان بیگانه گشتی؟

چو دونان جغد این ویرانه گشتی؟
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک!
ببین در رقص ارزق‌طیلسانان
ردای نور بر عالم‌فشانان
همه دور شبا روزی گرفته
به مقصد راه فیروزی گرفته
یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی، هنگامهٔ روز
یکی را، شب شده هنگامه‌افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سررشتهٔ دولت گسسته

چنان گرم‌اند در منزل‌بریدن
کزین جنبش ندانند آرمیدن
چه داند کس که چندین درچه کارند
همه تن رو شده، رو در که دارند
به هر دم تازه‌نقشی می‌نمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی به دست شک سپاری؟
به هر یک روی «هذا ربی» آری؟
خلیل آسا در ملک یقین زن!
نوای «لا احب الافلین» زن!
کم هر وهم، ترک هر شکی کن!
رخ «وجهت وجهی» بر یکی کن!

یکی دان و یکی بین و یکی گوی!
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی!
ز هر ذره بدو رویی و راهی‌ست
بر اثبات وجود او گواهی‌ست
بود نقش دل هر هوشمندی
که باید نقش‌ها را نقشبندی
به لوحی گر هزاران حرف پیداست
نیاید بی‌قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی
به خشت از کلک انگشتان نوشته‌ست
که آن را دست دانائی سرشته‌ست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی

ز حال خشت‌زن غافل نمانی
به عالم اینهمه مصنوع، ظاهر
به صانع چه نه‌ای مشغول‌خاطر؟
چو دیدی کار، رو در کارگر دار!
قیاس کارگر از کار بردار!
دم آخر کز آن کس را گذر نیست
سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت!
وز او جو ختم کارت بر سعادت!

## بخش ۴ - در بیان فضیلت عشق

دل فارغ ز درد عشق، دل نیست

تن بی‌درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم رویت آور در غم عشق!
که باشد عالمی خوش، عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا!
دل بی‌عشق در عالم مبادا!
فلک سرگشته از سودای عشق است
جهان پر فتنه از غوغای عشق است
می عشقت دهد گرمیّ و مستی
دگر، افسردگی و خودپرستی
اسیر عشق شو! کآزاد گردی
غمش بر سینه نه! تا شاد گردی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت

ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی،
که او را در دو عالم نام بردی؟
هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نی نشانی
نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش‌پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند
به گیتی گرچه صدکار، آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی

بحمد الله که تا بودم درین دیر
به راه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی‌نافه دیده
به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست
ز خونخواری عشقم شیر داده‌ست
اگر چه موی من اکنون چو شیرست
هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
به پیری و جوانی نیست چون عشق
دمد بر من دمادم این فسون عشق
که: «جامی، چون شدی در عاشقی پیر،
سبک‌روحی کن و در عاشقی میر!
بنه در عشقبازی داستانی!

که ماند از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته‌زایت!
که چون از جا روی ماند به جایت«
چو از عشق این نوا آمد به گوشم
به استقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمانبری را
نهادم رسم نو، سحرآوری را
برآنم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته‌رانی
که سوزد عقل، رخت نکته‌دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود
کنم چشم کواکب گریه‌آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم
که بنوازد به احسنت آسمانم

## بخش ۵ - در فضایل سخن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است
سخن نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کار و باری جز سخن نیست
جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صحنهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم ز آن کاف موجود
گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوشش‌های این فواره هستند

گهی لب را نشاط خنده آرد
گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان
وزو گریان شود لب‌های خندان
بدین می شغل‌گیری ساخت پیرم
به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را
بخندانم، بگریانم، جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو
به شیرینی نشانم خسرو نو
سرآمد دولت لیلی و مجنون
کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا

ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون «احسن»اش خواند
به احسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند
اگرچه گویی آن را راست مانند
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند
ز اول یوسف ثانی‌ش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا
به عشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
به شاهی و امیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی،
بجز راه وفای عشق نسپرد
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین «محبت نامه» حرفی
به دورادور اگر بیند خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی
به قدر وسع در اصلاح کوشد
وگر اصلاح نتواند، بپوشد

## بخش ۶ - آغاز داستان و تولد یوسف

درین نوبتگه صورت پرستی
زند هر کس به نوبت کوس هستی
حقیقت را به هر دوری ظهوری‌ست
ز اسمی بر جهان افتاده نوری‌ست
اگر عالم به یک دستور ماندی
بسا انوار ، کن مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم
نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد
ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو «آدم» رخت ازین مهرابگه بست
به جایش «شیث» در مهراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز «ادریس«
درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی
به «نوح» افتاد دین را پاسبانی
به توفان فنا چون غرقه شد نوح
شد این در بر «خلیل الله» مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق
موفق شد به آن انفاق، «اسحاق«
ازین هامون شد او راه عدم کوب
زد از کوه هدی گلبانگ، «یعقوب«
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را به کنعان محمل افکند
فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز «یوسف» یازده داشت
ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
به رخ شد ماه گردون را برادر
دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان، هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبای نازک‌اندامی بر او چست
برآمد اختری از برج اسحاق

ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب

ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم‌افزای کنعان

وز او رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تو بود بهره مادرش را

ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله

دمید ایام، زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی

ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش

صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
به گلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه به مهرش شد چنان بند
که نگسستی از او یک لحظه پیوند
به هر شب خفته چون جان در برش بود
به هر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی‌یافت
به گه گه دیدنش تسکین نمی‌یافت
چنان می‌خواست کن ماه دل‌افروز

به پیش چشم او باشد شب و روز

به خواهر گفت... » :

. . .

ندارم طاقت دوری ز یوسف

خلاصم ده ز مهجوری ز یوسف

به خلوتگاه راز من فرستش!

به مهراب نیاز من فرستش«!

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید

ز فرمانش به صورت سرنپیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز

که تا گیرد ز یعقوب‌اش به آن باز

به کف زاسحاق بودش یک کمربند

...

کمربندی که هر دستش که بستی

ز دست‌اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد

میان‌بندش نهانی ز آن کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش

که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته به یعقوب‌اش فرستاد

وز آن پس در میان آوازه در داد

که: «گشته‌ست آن کمربند از میان گم»

گرفتی هر کسی را، ز آن توهم

به زیر جامه جست و جوی کردی

پس آنگه در دگرکس روی کردی

چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود
بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش
گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر، آن بهانه
چو کرد آماده، بردش سوی خانه
به رویش چشم روشن، شاد بنشست
پس از یک‌چند اجل چشمش فروبست
بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش نسبتی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت

ز فرزندان دیگر روی برتافت
به یوسف بود هر کاری که بودش
به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت‌اندوز
به یوسف بود چشمش دیده‌افروز
بلی هر جا کز آن‌سان مه بتابد
اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم کن چه حسن و دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی
ازو کون و مکان پر روشنایی
نه مه، هیهات! روشن آفتابی
مه از وی بر فلک افتاده تابی

چه می‌گویم؟ چه جای آفتاب است!
که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
مقدس نوری از قید چه و چون
سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام
پی روپوش کرده یوسف‌اش نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت،
وگر کردش به جان جا، جای آن داشت
زلیخایی که در رشک حورعین بود
به مغرب پردهٔ عصمت‌نشین بود،
ز خورشید رخش نادیده تابی
گرفتار خیالش شد به خوابی
چو بر دوران، غم عشق آورد زور

ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

## بخش ۷ - در صفت زیبایی زلیخا

چنین گفت آن سخن‌دان سخن‌سنج

که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس

همی زد کوس شاهی، نام تیموس

همه اسباب شاهی حاصل او

نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال‌مندی

ز پایش تخت را پایهٔ بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند

ظفر با بند تیغش سخت‌پیوند

زلیخا نام، زیبا دختری داشت

که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر، اختری از برج شاهی

فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش

کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش

شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم

ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده

ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده

ز سرو جویباری آب برده

به فرقش موی، دام هوشمندان
ازو تا مشک، فرق، اما نه چندان
فراوان موشکافی کرده شانه
نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او، دو نیمه نافه را دل
وز او در نافه کار مشک، مشکل
فرو آویخته زلف سمن‌سای
فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن‌ساز
ز شمشاد سرافرازش رسن‌باز
فلک درس کمالش کرده تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده

دو نون سرنگون از مشک سوده
به زیر آن دو نون، طرفه دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقهٔ میم
الف‌واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف، صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سین‌اش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده به دندان
ز بستان ارم رویش نمونه
در او گل‌ها شکفته گونه گونه
بر او هر جانب از خالی نشانی
چو زنگی بچگان در گل‌ستانی

زنخدانش که میم بی‌زکات است
در او چاهی پر از آب حیات است
به زیرش غبغب ار دانا برد راه
بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی‌تر از عاج
به گردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدشان نبسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود

عیار سیم، پیش آن، دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر
پری‌رویان به جان کرده پسندش
رگ جان ساخته تعویذبندش
ز تاراج سران تاج و دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کف‌اش راحت‌ده هر محنت‌اندیش
نهاده مرهمی بهر دل ریش
به دست آورده ز انگشتان قلم‌ها
زده از مهر بر دل‌ها رقم‌ها
دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری ، هلالی

به پنج انگشت، مه را برده پنجه
ز زور پنجه، مه را کرده رنجه
میانش موی، بل کز موی نیمی
ز باریکی بر او از موی بیمی
نیارستی کمر از موی بستن
کز آن مو بودی‌اش بیم گسستن
ز دست‌افشار زرین پس خمش شو!
بیا وین سیم دست‌افشار بشنو!
نداده در حریم آن حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است
بنای حسن را سیمین ستون است
بنامیزد! بود گلدسته نور

ولی از چشم هر بی‌نور، مستور
صفای او نمود آیینه را رو
درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آیینه هم‌زانوی او شد
که فیض نوریاب از روی او شد
به وی هر کس که هم‌زانو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چون او در لطف کس صاحب قدم نیست
ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم
پر از گوهر به تارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعل‌اش که بود آویزهٔ گوش
همی برد از دل و جان لطف آن، هوش
اگر بگسستی‌اش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش در قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود
نیارم بیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی از عشوه در مسندنشینی
به زیبا دیبهٔ رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی
ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
به هر روز نوی کافکنده پرتو

نبوده بر تنش جز خلعتی نو
ندادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداری‌ش کردی
پری‌رویان پرستاری‌ش کردی
ز همزادان هزاران حورزاده
به خدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یک بارش به پا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره به خاطر این هوس را
به شب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بدین‌سان خرم و دلشاد بودی
وز آن غم خاطرش آزاد بودی
که‌ش از ایام بر گردن چه آید
وز این شب‌های آبستن چه زاید

## بخش ۸ - در خواب دیدن زلیخا، یوسف را

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان‌سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم

در آن حلقه ره فریادشان گم
ستاده از دهل کوبی دهل‌کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی
فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن به لب‌ها شکر ناب
شده بر نرگسش شیرین، شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته
به گل تار حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت‌بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگه‌اش از در جوانی
چه می‌گویم جوانی نی، که جانی
همایون پیکری از عالم نور
به باغ خلد کرده غارت حور
کشیده‌قامتی چون تازه‌شمشاد
به آزادی، غلام‌اش سرو آزاد
زلیخا چون به رویش دیده بگشاد
به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمای دید از حد بشر دور
ندیده از پری، نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل
اسیرش شد به یک‌دل نی، به صد دل
ز رویش آتشی در سینه افروخت

وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

بنامیزد! چه زیبا صورتی بود

که صورت کاست واندر معنی افزود

از آن معنی اگر آگاه بودی،

یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار

نشد در اول از معنی خبردار

همه دربند پنداریم مانده

به صورت‌ها گرفتاریم مانده

## بخش ۹ - بیدار شدن زلیخا از خواب و نهفتن اندوه خود از پرستاران

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت

خروس صبحگاه آواز برداشت
سمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین
دلش را روی در مهراب دوشین
نبود آن خواب خوش، بیهوشی‌ای بود
ز سودای شب‌اش مدهوشی‌ای بود
کنیزان روی بر پایش نهادند
پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد
خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان، مطلع خورشید و مه کرد
ز مطلع سرزده، هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از کسان بگرفت دستش
به دامان صبوری پای بست‌اش
فرو می‌خورد چون غنچه به دل خون
نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
دهانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون نیشکر در صد گره، بند
زبانش با حریفان در فسانه
به دل از داغ عشق‌اش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار می‌داشت

ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
دلی کز عشق در دام نهنگ است
ز جست و جوی کام‌اش، پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد
درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن، با یار گوید
وگر جوید مراد، از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان
شب آمد رازدار عشقبازان
چو شب شد روی در دیوار غم کرد
به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت

به زیر و بم فغان و آه برداشت

که: «ای پاکیزه گوهر! از چه کانی؟

که از تو دارم این گوهرفشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی

نشانی از مقام خود نگفتی

نمی‌دانم که نامت از که پرسم

کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی، تو را آخر چه نام است؟

وگر ماهی، تو را منزل کدام است؟

مبادا هیچ کس چون من گرفتار!

که نی دل دارم اندر بر نه دلدار

کنون دارم من در خواب مانده

دلی از آتشت در تاب مانده
گلی بودم ز گلزار جوانی
تر و تازه چو آب زندگانی
به یک عشوه مرا بر باد دادی
هزارم خار در بستر نهادی«
همه شب تا سحرگه کارش این بود
شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت، دفع هر گمان را
بشست از گریه چشم خون‌فشان را
به بالین رونق از گلبرگ تر داد
به بستر جان ز سرو سیمبر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی
سر مویی ازین آیین نگشتی

## بخش ۱۰ - پرسیدن دایه از حال زلیخا

خوش است از بخردان این نکته گفتن
که: مشک و عشق را نتوان نهفتن!
اگر بر مشک گردد پرده صد توی
کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت
به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت
ولی سر می‌زد آن هر دم ز جایی
همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می‌ریخت
به جای آب خون ناب می‌ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی

نهانی راز او بر رو فتادی
گهی از آتش دل آه می‌کرد
به گردون دود آهش راه می‌کرد
بدانستی همه کز هیچ باغی
نروید لاله‌ای خالی ز داغی
کنیزان این نشانی‌ها چو دیدند
خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کن را سبب چیست
قضاجنبان آن حال عجب کیست
همی بست از گمان هر کس خیالی
همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد
سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد

از آن جمله، فسونگردایه‌ای داشت
که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
به راه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده
به هم وصلت‌ده معشوق و عاشق
موافق‌ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش
به یاد آورد خدمت‌های خویش‌اش
بگفت: «ای غنچۀ بستان شاهی!
به خاری از تو گلرویان مباهی!
دلت خرم لبت پر خنده بادا!
ز فرت بخت ما فرخنده بادا!

چنین آشفته و در هم چرایی؟
چنین با درد و غم همدم چرایی؟
یقین دانم که زد ماهی تو را راه
بگو روشن مرا، تا کیست آن ماه!
اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنان‌اش
که آرم بر زمین از آسمان‌اش
وگر باشد پری در کوه و بیشه
عزایم خوانی‌ام کارست و پیشه
به تسخیرش عزیمت‌ها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمیزاد

بزودی سازم از وی خاطرت شاد«
زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پردازی و افسانه‌خوانی،
ندید از راست گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه مه را در ستاره
که: «گنج مقصدم بس ناپدیدست
در آن گنج، ناپیدا کلیدست
چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم
ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی
که می‌داند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ، کامش
کند باری زبان شیرین ز نامش«
زبان بگشاد آنگه پیش دایه
ز همرازی بلندش ساخت پایه
به خواب خویشتن بیداری‌اش داد
به بیهوشی خود هشیاری‌اش داد
چو دایه حرفی از تومار او خواند
ز چاره‌سازی‌اش حیران فروماند
بلی این حرف، نقش هر خیال است
که: نادانسته از جستن محال است!
نیارست از دلش چون بند بگشاد
به اصلاح‌اش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست

همیشه کار دیوان مکر و ریوست
به مردم صورت زیبا نمایند
که تا بر وی در سودا گشایند
زلیخا گفت: «دیوی را چه یارا
که بنماید چنان شکل دلارا؟
تنی کز شور و شر باشد سرشته
معاذ الله کز او زاید فرشته«
دگر گفتا که: «این خوابی‌ست ناراست
که کج با کج گراید، راست با راست«
دگر گفتا که: «هستی دانش‌اندیش
برون کن این محال از خاطر خویش«!
بگفتا: «کار اگر بودی به دستم،

کی این بار گران دادی شکست‌ام؟
مرا تدبیر کار از دست رفته‌ست
عنان اختیار از دست رفته‌ست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ
که بس محکمترست از نقش در سنگ»
چو دایه دیدش اندر عشق، محکم
فروبست از نصیحت گویی‌اش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت
پدر ز آن قصه مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر
حوالت کرد کارش را به تقدیر

## بخش ۱۱ - خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار دوم

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق
ز کار عالم‌اش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی برفروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد
زلیخا همچو مه می‌کاست سالی
پس از سالی که شد بدرش هلالی،
هلال‌آسا شبی پشت خمیده
نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت: «ای فلک! با من چه کردی؟
رساندی آفتابم را به زردی
به دست سرکشی دادی عنانم
کزو جز سرکشی چیزی ندانم

به بیداری نگردد همنشینم
نیاید هم که در خوابش ببینم«
همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب بربود
نبود آن خواب، بل بیهوشی‌ای بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول زد بر او راه،
درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت
ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل‌اندام!

که هم صبرم ز دل بردی هم آرام،
به آن صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت،
که بر جان من بیدل ببخشای!
به پاسخ لعل شکربار بگشای!
بگو با این جمال و دلستانی
که ای تو، وز کدامین خاندانی؟
بگفتا: «از نژاد آدمام من
ز جنس آب و خاک عالمام من
کنی دعوی که: هستم بر تو عاشق!
اگر هستی درین گفتار صادق،
حق مهر و وفای من نگه‌دار!

به بی‌جفتی رضای من نگه‌دار!
مرا هم دل به دام توست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند«
زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنید آن نکته‌دانی
سری مست از خیال خواب برخاست
جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست
به دل اندوه او انبوه‌تر شد
به گردون دودش از اندوه برشد
زمان عقل بیرون رفت‌اش از دست
ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان، چاک
چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی می‌کند
گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پدر ز آن واقعه چون گشت آگاه،
دواجو شد ز دانایان درگاه
به تدبیرش به هر راهی دویدند
به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند بیجان ماری از زر
که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر
به سیمین‌ساقش آن مار گهرسنج
درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
چو زرین‌مار زیر دامنش خفت
ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت:
»مرا پای دل اندر عشق بندست

همان بندم ازین عالم پسندست
سبک‌دستی چرخ عمرفرسای
بدین بندم چرا سازد گران، پای؟
به این بند گران پا بستن‌ام چیست؟
بدین تیغ جفا دل خستن‌ام چیست؟
به پای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از من رباید
اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندان که خواهم
بدو روشن شود روز سیاهم«
گهی در گریه گه در خنده می‌شد
گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد

همی شد هر دم از حالی به حالی
بدین سان بود حالش تا به سالی

## بخش ۱۲ - به خواب دیدن زلیخا، یوسف را بار سوم

زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش
به غم همراز و با محنت هم آغوش
کشید از مقنعه موی معنبر
فشاند از آتش دل، خاک بر سر
به سجده پشت سرو ناز خم کرد
زمین را رشک گلزار ارم کرد
شد از غمگین دل خود غصه‌پرداز
به یار خویش کرد این قصه آغاز

که: «ای تاراج تو هوش و قرارم!
پریشان کرده‌ای تو روزگارم
مبادا کس به خون آغشته چون من!
میان خلق رسوا گشته چون من!
دل مادر ز بد پیوندی‌ام تنگ
پدر را آید از فرزندی‌ام ننگ
زدی آتش به جان، چون من خسی را
نسوزد کس بدین سان بی‌کسی را«
به آن مقصود جان و دل خطابش
بدین‌سان بود، تا بربود خواب‌اش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
به خوابش آمد آن غارتگر خواب

به شکلی خوب‌تر از هر چه گویم
ندانم بعد از آن دیگر چه گویم
به زاری دست در دامانش آویخت
به پایش از مژه خون جگر ریخت
که: «ای در محنت عشقت رمیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده!
به پاکی کاینچنین پاک آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه را کوتاهی‌ای ده!
ز نام و شهر خویش آگاهی‌ای ده«!
بگفتا: «گر بدین کارت تمام است،
عزیز مصرم و مصرم مقام است

به مصر از خاصگان شاه مصرم
عزیزی داد عز و جاه مصرم«
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مردهٔ صد ساله جان یافت
رسیدش باز از آن گفتار چون نوش
به تن زور و به جان صبر و به دل هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگر چه خفت مجنون، خاست بیدار
کنیزان را ز هر سو داد آواز
که: «ای با من درین اندوه دمساز!
پدر را مژدهٔ دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز

روان شد آب رفتهٔ جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیم‌ام
که نبود از جنون من بعد، بیم‌ام«
پدر را چون رسید این مژده در گوش
به استقبال آن رفت از سرش هوش
به رسم عاشق اول ترک خود کرد
وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را
رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران به پایش سر نهادند
به زیر پاش تخت زر نهادند
پری‌رویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانهٔ آن شمع گشتند

به همزادان چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی
حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای
درافتادی به سان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی
به روز و شب همه این بود کارش
سخن از یار راندی وز دیارش

## بخش ۱۳ - آمدن رسولان شاهان چندین کشور به خواستگاری زلیخا

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش
جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصهٔ حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود
به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری
به امید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست
به تخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم
چو شاه ملک شام و کشور روم،
فزون از ده تن از ره در رسیدند
به درگاه جمالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت
زلیخا را ازین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست؟
که عشق مصریان ام پشت بشکست
به سوی مصریان‌ام می‌کشد دل
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل؟
درین اندیشه بود او، که‌ش پدر خواند

پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت:«ای نور چشم و شادی دل!
ز بند غم، خط آزادی دل!
به دارالملک گیتی، شهریاران
به تخت شهریاری، تاجداران
به دل داغ تمنای تو دارند
به سینه تخم سودای تو کارند
به سوی ما به امید قبولی
رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسول‌ات
ببینم تا که می‌افتد قبول‌ات
پدر می‌گفت و او خاموش می‌بود
به بوی آشنائی گوش می‌بود

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد
ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش
نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست
ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت
ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت:
»مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد!
وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد!
کی‌ام من، وز وجود من چه خیزد؟
وز ین بود و نبود من چه خیزد؟«

به صد افغان و درد آن روز تا شب
درونی غنچه‌وار، از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ غمناک می‌ریخت
به دست غصه بر سر خاک می‌ریخت
پدر چون دید شوق و بیقراری‌ش
ز سودای عزیز مصر زاری‌ش
رسولان را به خلعت‌های شاهی
اجازت داد، پر، از عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش‌پرستان
که باشد دست، دست پیش‌دستان
رسولان ز آن تمنا درگذشتند

ز پیشش باد در کف بازگشتند

## بخش ۱۴ - رفتن رسول از سوی پدر زلیخا به جانب عزیز مصر

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سفیدی
بجز روز سیاه نامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته‌جان دید
علاج خسته‌جانیش اندر آن دید
که دانایی به راه مصر پوید
علاجش از عزیز مصر جوید
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد

به دانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش
به رفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه
تو را بوسیده خاک آستانه!
به هر روز از نوازش‌های گردون
عزیزی بر عزیزی بادت افزون!
مرا در برج عصمت آفتابی‌ست
که مه را در جگر افکنده تابی‌ست
ز اوج ماه برتر پایهٔ او
ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
کند پوشیده رخ مه را نظاره
که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم‌دیده رویش
بجز شانه کسی نبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر
که گاهی افکند در پای او سر
جمال او ز گل دامن کشیده
که پیراهن به بدنامی دریده
نپوید در فروغ مهر یا ماه
که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جوی‌اش نیفتد
که چشم عکس بر رویش نیفتد
سرافرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خون‌دل آشام
ولی وی در نیارد سر به هر کس

هوای مصر در سر دارد و بس
عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا: «من که باشم
که در دل تخم این اندیشه پاشم؟
ولی چون شه مرا برداشت از خاک
سزد گر بگذرانم سر ز افلاک»
چو داناقاصد این اندیشه بشنید
به سجده سرنهاد و خاک بوسید
که: «ای مصر از تو دیده صد عزیزی!
ز تو کشت کرم در تازه‌خیزی!
مراد وی قبول خاطر توست

خوش آن کس کو قبول خاطرت جست!
چون آن میوه خورای خوانت افتاد
به زودی پیش تو خواهد فرستاد»

## بخش ۱۵ - فرستادن پدر، زلیخا را به مصر

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
که از جان زلیخا بگسلد بند،
خبرهای خوش آورد از عزیزش
تهی از خویش و، پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز
همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد

خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالی‌ست
به گیتی در، ز خوابی یا خیالی‌ست
زلیخا را پدر چون شادمان یافت
به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی
هزاران لعبت رومی و روسی
نهاده عقد گوهر بر بناگوش
کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
کلاه لعل بر سر کج نهاده
گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل
چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

کمرهای مرصع بسته بر موی
به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکوشکل خوش‌اندام
به گاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان، تیزدوتر
ز آب روی سبزه، نرم روتر
اگر سایه فکندی تازیانه
برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی‌گور، در صحرا تک‌آور
چون آبی‌مرغ، رد دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم
گره بر خیزران افکنده در دم
بریده کوه را آسان چو هامون

ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان
سراسر پشته‌پشت و کوه کوهان
ز انواع نفایس صد شتروار
خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی
چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان
ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری
ز بان و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل‌نشین شد
همه روی زمین صحرای چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا
یکی دلکش عماری حجله اسا
مرصع سقف او چون چتر جمشید
زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او، درون او، همه پر
ز مسمار زر و آویزهٔ در
فروهشته در او زربفت‌دیبا
به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند
به صد نازش به سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری
روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر

سمن‌بوی و سمن‌روی و سمن‌بر
بدین دستور منزل می‌بریدند
به سوی مصر محمل می‌کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود
که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن
غم هجران به سر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است
از آن تا صبح، چندن ساله راه است
به روز روشن و شب‌های تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش
که راند پیش از ایشان محمل خویش

به سوی مصر جوید پیشتر راه
عزیز مصر را گرداند آگاه
که: آمد بر سر اینک دولت تیز
گر استقبال خواهی کرد، برخیز!
عزیز مصر چون آن مژده بشنید
جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند
همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق
شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران

همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامانی به طوق و تاج زرین
چو رسته نخل زر از خانۀ زین
کنیزانی همه هر هفت کرده
به هودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته‌پرداز
به رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خرمی آغاز کرده
به مالش داده گوش عود را تاب
طرب را ساخته او تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده
به جان از وی امید وصل زاده

رباب از تاب غم جان را امان ده
برآورده کمانچه نعرهٔ زه
بدین آیین رخ اندر ره نهادند
به ره داد نشاط و عیش دادند
عزیز مصر چون آن بارگه دید
چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه
به سوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند
به اقبال زمین‌بوسش رسیدند
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
ز آسیب هوا و محنت راه
به فردا عزم ره را نامزد کرد

وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

## بخش ۱۶ - دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه

عزیز مصر چون افگند سایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار
به دایه گفت کای دیرینه‌غمخوار
علاجی کن! که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش
که همسایه بود یار وفا کیش
زلیخا را چو دایه مضطرب دید

به تدبیرش به گرد خیمه گردید
شکافی زد به صد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی
برآورد از دل غم‌دیده آهی
که واویلا، عجب کاری‌م افتاد!
به سر نابهره دیداری‌م افتاد!
نه آنست این که من در خواب دیدم
به جست و جوش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل به بی‌هوشی‌م بسپرد
نه آنست این که گفت از خویش رازم
ز بیهوشی به هوش آورد بازم

دریغا! بخت سست‌ام سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد
برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان، بی‌حاصلی نیست
خدا را، این فلک، بر من ببخشای!
به روی من دری از مهر بگشای!
به رسوایی مدر پیراهنم را!
به دست کس میالا دامنم را!
به مقصود دل خود بسته‌ام عهد
که دارم پاس گنج خود به صد جهد

مسوز از غم من بی دست و پا را!
مده بر گنج من دست، اژدها را!
همی نالید از جان و دل چاک
همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش به پرواز
سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره، روی از خاک بردار!
کزین مشکل تو را آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دل‌ات نیست
ولی مقصود او بی‌حاصل‌ات نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن
وز او خواهی به مقصودت رسیدن

مباد از صحبت وی هیچ بیم‌ات!
کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم!
بود کار کلید موم معلوم!
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
به شکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی‌غم نمی‌زد
ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد
به ره می‌بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

## بخش ۱۷ - به مصر درآمدن زلیخا و نثار افشاندن مصریان بر وی

عزیز آمد به فر شهریاری
نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست
به آیینی که می‌بایست، آراست
ز چتر زر به فرق نیک بختان
بپا شد سایه در زرین‌درختان
طرب‌سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند
کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه
که شد زین‌سان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ‌عمر اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زین‌سان چه داری؟
چنین بی‌صبر و بی‌سامان چه داری؟
نخست از من به خوابی دل ربودی
به بیداری هزارم غم فزودی
گه از دیوانگی بندم نهادی
گه از فرزانگی بندم گشادی
چه دانستم که وقت چاره‌سازی
ز خان و مان مرا آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی

فزون کردی بر آن درد غریبی
منه در ره دگر دام فریب‌ام!
میفکن سنگ در جام شکیب‌ام!
دهی وعده کزین پس کام‌یابی
وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده به غایت شادمانم
ولی گر بخت این باشد، چه دانم!
برآمد بانگ رهدانان به تعجیل
که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده
خروشان بر لب نیل ایستاده
ز بس کف‌ها زر و گوهر فشان شد

عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم
در آن ره مرکبان را بر زمین سم
همه صف‌ها کشیده میل در میل
نثارافشان گذشتند از لب نیل
بدین آرایش شاهانه رفتند
به دولت سوی دولت‌خانه رفتند
سرایی، بلکه در دنیا بهشتی
ز فرشش ماه، خشتی مهر، خشتی
به پای تخت زر مهدش رساندند
گهروارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نرسته
از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان تخت و تاجاش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
به زیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه
ولی بود آن بر او باران اندوه
در آن میدان که را باشد سر تاج
که صد سر می‌رود آنجا به تاراج؟

## بخش ۱۸ - عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد؟

زلیخا را در آن فرخنده‌منزل

همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش رو، عزیزش

نبود از مال و زر کم، هیچ چیزش

پرستاران گل‌بوی گل‌اندام

پرستاری‌ش را بی‌صبر و آرام

کنیزان دل آشوب دل آرای

پی خدمتگری ننشسته از پای

سیه فامانی از عنبر سرشته

ز شهوت پاک‌دامن، چون فرشته

مقیمان حریم پاکبازی

امینان حرم در کارسازی

زلیخا با همه در صفهٔ بار

که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی
درون پرخون و لب پرخنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنو داشت
ولی دل جای دیگر در گرو داشت
به صورت بود با مردم نشسته
به معنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شام کارش این بود
میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی،
چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز

به زانوی ادب بنشستی‌اش پیش
به عرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی
سرود بی‌خودی آغاز کردی
بدو گفتی که: «ای مقصود جانم!
به مصر از خویشتن دادی نشان‌ام
عزیز مصر گفتی خویش را نام
عزیزی روزیت بادا! سرانجام!
به مصر امروز مهجور و غریب‌ام
ز اقبال وصالت بی‌نصیب‌ام
به نومیدی کشید از عشق کارم
سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده

ز دامن گرد نومیدی فشانده
به نوری کز جمالت بر دلم تافت
یقین دانم که آخر خواهمات یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم
به سوی شش جهت چارست چشمم
تویی از هر دو عالم آرزویم
تو را چون یافتم، از خود چه جویم؟»
سحر کردی بدین گفتار شب را
نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز
بر آیین دگر دادی سخن ساز
چه گفتی؟ گفتی: «ای باد سحرخیز!
شمیم مشک در جیب سمن‌بیز،

به معشوقان بری پیغام عاشق
بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران «نوازش نامه» آری
کنی غم‌دیدگان را غم‌گساری
کس از من در جهان غم‌دیده‌تر نیست
ز داغ هجر ماتم‌دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداری‌ام کن!
غمم بسیار شد غمخواری‌ام کن!
به هر شهری خبر پرس از مه من!
به هر تختی نشان جو از شه من!
گذار افکن به هر باغ و بهاری!
قدم نه بر لب هر جویباری!

بود بر طرف جویی زین تک و پوی
به چشم آید تو را آن سرو دلجوی«
ز وقت صبح، تا خورشید تابان
به جولانگاه روز آمد شتابان
دلی پردرد، چشمی خون‌فشان داشت
به باد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید، شمع مجلس روز
زلیخا همچو حور مجلس‌افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند
رفیقان با جمالش آرمیدند
به آن صافی‌دلان پاک‌سینه
به جای آورد رسم و راه دینه
به هر روز و شبی این بود حالش

بدین آیین گذشتی ماه و سالش
به سر می‌برد از این سان روزگاری
به ره می‌داشت چشم‌انتظاری
بیا جامی! که همت برگماریم
ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوارست
نظر بر شاهراه انتظارست
ز حد بگذشت درد انتظارش
دوابخشی کنیم از وصل یارش

## بخش ۱۹ - آغاز حسدبردن برادران بر یوسف

دبیر خامه ز استاد کهن زاد

درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون به خوبی سر برافروخت
دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
به سان مردم‌اش در دیده بنشست
ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آن‌سان لطف‌ها پیش
که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرای‌اش
به سبزی و خوشی بهجت‌فزای‌اش
ستاده در مقام استقامت
فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح، هر برگش زبانی
بنامیزد! عجب تسبیح خوانی!

به هر فرزند که‌ش دادی خداوند
از آن خرم درخت سدره مانند
همان‌دم تازه شاخی بردمیدی
که با قدش برابر سرکشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی
به دستش ز آن عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بخت‌اش
عصا لایق نیامد ز آن درخت‌اش
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت
که: «ای بازوی سعی‌ات با ظفر جفت!
دعا کن! تا کفیل کار و کشت‌ام
برویاند عصایی از بهشت‌ام
که از عهد جوانی تا به پیری

کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه‌گاه جنگ و بازی
مرا بر هر برادر سرفرازی»
پدر روی تضرع در خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد
عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده
نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی‌قوت، گران‌قیمت، سبک‌سنگ
نیالوده به زنگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهی‌ست
ستون بارگاه پادشاهی‌ست

چو شد یوسف از آن تحفه، قوی‌دست
ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
به خود بستند ز آن هر یک خیالی
نشاندند از حسد در دل نهالی

## بخش ۲۰ - خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را سجده می‌برند

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین
به خنده نوش نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند
به دل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،
بدو گفت:«ای شکر شرمندۀ تو!
چه موجب داشت شکر خندۀ تو؟«
بگفتا: «خواب دیدم مهر و مه را
ز رخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند
به سجده پیش رویم سر نهادند«
پدر گفتا که: «بس کن زین سخن، بس!
مگوی این خواب را زنهار! با کس!
مباد این خواب را اخوان بدانند،
به بیداری صد آزارت رسانند!

ز تو در دل هزاران غصه دارند
درین قصه کی‌ات فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب
که بس روشن بود تعبیر این خواب«
پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر
به بادی بگسلد زنجیر تدبیر
به یک تن گفت یوسف آن فسانه
نهاد آن را به اخوان در میانه
شنیده‌ستی که هر سر کز دو بگذشت
به اندک وقت ورد هر زبان گشت
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار
که: »سر خواهی سلامت، سر نگه‌دار«!
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند

ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که: «یارب چیست در خاطر پدر را
که نشناسد ز نفع خود ضرر را؟
به هر یک‌چند برباقد دروغی
دهد ز آن گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی
شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما
برد مهر پدر فرزندی ما
پدر را ما خریداریم، نی او
پدر را ما هواداریم، نی او
اگر روزست، در صحرا شبانیم
وگر شب، خانه‌اش را پاسبانیم

بجز حیلت‌گری از وی چه دیده‌ست
که‌ش این سان بر سر ما برگزیده‌ست
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست
دوای او بجز آوارگی نیست«
به قصد چاره‌سازی عهد بستند
به عزم مشورت یک جا نشستند
یکی گفت:»او ز حسرت خون ما ریخت
به خون‌ریزی‌ش باید حیله انگیخت«
یکی گفت: »این به بیدینی‌ست راهی
که اندیشیم قتل بیگناهی
همان به که افکنیم‌اش از پدر دور
به هایل وادی‌ای محروم و مهجور
چو یک چند اندر آن آرام گیرد

به مرگ خویشتن بی‌شک بمیرد«
دگر یک گفت:« قتل دیگرست این!
چه جای قتل؟ از آن هم بدترست این!
صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم چاهی غور و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیم‌اش
به صد خواری در آن چاه افکنیم‌اش
بود کآنجا نشیند کاروانی
برآساید در آن منزل زمانی
به چاه اندر کسی دلوی گذارد
به جای آب از آن چاهش برآرد
به فرزندی‌ش گیرد یا غلامی

کند در بردن وی تیزگامی»

ز غور چاه مکر خود نه آگاه

همه بی‌ریسمان رفتند در چاه

وز آن پس رو به کار خود نهادند

به فردا وعدهٔ آن کار دادند

## بخش ۲۱ - درخواست برادران یوسف از پدر که وی را با خود به صحرا برند

حسدورزان یوسف بامدادان

به فکر دینه خرم‌طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش

چو گرگان نهان در صورت میش

به دیدار پدر احرام بستند

به زانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند
ز هر جایی سخن آغاز کردند
که: «از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت، قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر، یوسف، آن نور دو دیده
ز کم‌سالی به صحرا کم رسیده
چه باشد که‌ش به ما همراه سازی
به همراهی‌ش ما را سرفرازی؟»
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبان رضا پیچید از ایشان

بگفتا: «بردن او کی پسندم؟
کز آن گردد درون اندوه‌مندم
از آن ترسم کزو غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه‌دشت محنت‌انگیز
کهن گرگی بر او دندان کند تیز«
چو آن افسونگران آن را شنیدند
فسون دیگر از نو دردمیدند
که: «آخر ما نه ز آن‌سان سست راییم،
که هر ده تن به گرگی بس نیاییم«
چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد

بلا را در دیار خود صلا داد

## بخش ۲۲ - به صحرا بردن برادران یوسف را و به چاه افگندنش

چو پا بر دامن صحرا نهادند
بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت، بارش فکندند
میان خاره و خارش فکندند
بدین‌سان بود حالش تا سه فرسنگ
از او صلح و از آن سنگین‌دلان جنگ
ازو نرمی وز ایشان سخت‌رویی
ازو گرمی وز ایشان سردگویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند

ز رفتن، بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکی‌ش چشم عقل خیره
مدار نقطهٔ اندوه دورش
برون از طاقت اندیشه، غورش
دگر بار از جفاشان داد برداشت
به نوعی ناله و فریاد برداشت
ولی آن ساز تیز آهنگ‌تر شد
دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند
دلم ندهد که گویم آنچه کردند
کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه، عریان شد تن او

فروآویختند آنگه به چاهش
در آب انداختند از نیمه‌راهش
برون از آب، در چه بود سنگی
نشیمن ساخت آن را بی‌درنگی
شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش
عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده
سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود
که جدش را ز آتش مامنی بود
فرستادش به ابراهیم، رضوان

از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را
بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت: «ای مهجور غمناک!
پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت‌پیشگان را
گروه ناصواب‌اندیشگان را
ز تو دل‌ریش‌تر پیشت رسانم
فکنده پیش‌سر ، پیشت رسانم،
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود
ز رنج و محنت اخوان برآسود

به تسکین دادن جان حزینش

ندیم خاص شد روح‌الامین‌اش

## بخش ۲۳ - بیرون آوردن کاروانیان یوسف را از چاه و بردن به مصر

سه روز آن ماه در چه بود تا شب

چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه‌خرگاه

برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت‌بسته

به عزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور، آنجا فتادند

پی آسودگی محمل گشادند

به گرد چاه منزلگاه کردند
به قصد آب، رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی
به سوی آب حیوان رهنوردی
به تاریکی چاه آن خضر سیما
فرو آویخت دلو آب پیما
به یوسف گفت جبریل امین، خیز!
زلال رحمتی بر تشنگان ریز!
ز رویت پرتوی بر عالم افکن!
جهان را از سر نو ساز روشن!
روان، یوسف ز روی سنگ برجست
چو آب چشمه و در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا
به قدر دلو و وزن آب، دانا
بگفت امروز دلو ما گران است
یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان‌آرا برآمد
ز جانش بانگ «یا بشری» برآمد
»بشارت! کز چنین تاریک چاهی
برآمد بس جهان‌افروز ماهی«
در آن صحرا گلی بشکفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگه‌اش برد
به یاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک‌بختی گنج یابد

اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند
ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند
خبرجویان به گرد چاه گشتند
نهان، کردند یوسف را ندایی
برون نامد ز چاه الا صدایی
به سوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که: «ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این
به کار خدمت آمد سست‌پیوند
ره بگریختن گیرد به هر چند
در اصلاح‌اش ازین پس می‌نکوشیم
به هر قیمت که باشد می‌فروشیم»
جوانمردی که از چه برکشیدش
به اندک قیمتی ز ایشان خریدش
به مالک بود مشهور آن جوانمرد
به فلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند
به قصد مصر در محمل نشستند
چو مالک را برون از دست‌رنجی

فروشد پا از آن سودا به گنجی
به بویش جان همی پرورد و می‌رفت
دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور
میان مصریان شد قصه مشهور
که: آمد مالک اینک از سفر باز
به عبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده‌ماهی
به ملک دلبری فرخنده‌شاهی
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار
که‌ش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا: «ز آمدن فکری نداریم
ولی از لطف تو امیدواریم،

که ما را این زمان معذور داری
به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم
که از رنج سفر بی‌خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم
تن پاکیزه سوی شاه پوییم«
عزیز مصر چون این نکته بشنید
به خدمتگاری شه بازگردید
به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت
به غیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران
به دارالملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر

همه زرکش قبا پوشیده در بر،
چو گل از گلشن خوبی بچینند
ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را به بازار
کنندش عرض بر چشم خریدار،
کشند اینان بدین شکل و شمایل
به دعوی داری‌اش صف در مقابل
شود گر خود بود مهر جهان‌گرد
ازین آتش‌رخان بازار او سرد
به چارم روز موعد، یوسف خور
چو زد از ساحل نیل فلک سر
به حکم مالک، آن خورشید تابان
به سوی نیل حالی شد شتابان

قبای نیلگون بسته به تعجیل
چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
به جای نیل، من بودی ، چه بودی؟
ز پابوسش من آسودی، چه بودی؟
چو گرد از روی و چرک از تن فروشست
چو سروی از کنار نیل بررست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
به جلباب سمن، گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زرکش
به چندین نقش‌های خوش منقش
فرو آویخت زلفین دلاویز
هوای مصر راز آن شد عنبرآمیز
بدان خوبی‌ش در هودج نشاندند

به قصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی
که شاه آنجا کشیدی رخت، گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده
پی دیدار یوسف آرمیده
قضا را بود ابری تیره آن روز
گرفته آفتاب عالم‌افروز
چو یوسف برج هودج را بپرداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان ناظران را، کآفتاب است!
که طالع گشته از نیلی سحاب است
ز حیرت کف‌زنان اهل نظاره
فغان برداشتند از هر کناره

بتان مصر سردرپیش ماندند
ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
بلی، هر جا شود مهر آشکارا،
سها را جز نهان بودن چه یارا؟

## بخش ۲۴ - دیدن زلیخا، یوسف را

زلیخا بود ازین صورت، تهی‌دل
کز او تا یوسف آمد یک دو منزل
به صحرا شد برون تا ز آن بهانه
ز دل بیرون دهد اندوه خانه
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا به خرمن سیل‌اش افتاد

دگرباره به خانه میل‌اش افتاد
اگر چه روی در منزلگه‌اش بود،
گذر بر ساحت قصر شه‌اش بود
چو دید آن انجمن گفت: «این چه غوغاست؟
که گویی رستخیز از مصر برخاست«!
یکی گفت:«این پی فرخنده نامی است
بساط عرض عبرانی غلامی است
زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بی‌خواست فریاد
ز فریادی که زد بی‌خود بیفتاد
روان، هودج کشان هودج براندند

به خلوت‌خانهٔ خاص‌اش رساندند
چو شد منزلگه‌اش آن خلوت راز
ز حال بی‌خودی آمد به خود باز
ازو پرسید دایه کای دل‌افروز!
چرا کردی فغان از جان پرسوز؟
بگف: «ای مهربان مادر، چه گویم؟
که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر و وصف او شنیدی،
ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من! جانان من اوست
ز خان و مان مرا آواره، او ساخت
درین آوارگی بیچاره، او ساخت«

چو دایه آتش او دید کز چیست
چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت: «ای شمع، سوز خود نهان دار!
غم شب، رنج روز خود نهان دار!
بود کز صبر، امیدت برآید
ز ابر تیره خورشیدت برآید

## بخش ۲۵ - خریدن زلیخا یوسف را به اضعاف، در حراج

چو یوسف شد به خوبی گرم‌بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت
در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت
تنیده ریسمانی چند، می‌گفت:
»همی بس گرچه بس کاسد قماشم
که در سلک خریدارانش باشم«!
منادی بانگ می‌زد از چپ و راست:
»که می‌خواهد غلامی بی‌کم و کاست؟«
یکی شد ز آن میانه، اول کار
به یک بدره زر سرخ‌اش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش
بیابی از درستی‌زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند
به منزلگاه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر
به قدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر کرد افزون
به وزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می‌نمودند
ز انواع نفایس می‌فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت آنها را به یک‌بار
خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت: «این نکورای!
برو بر مالک این قیمت بپیمای«!
بگفتا: «آنچه من دارم دفینه

ز مشک و گوهر و زر در خزینه
به یک نیمه بهایش برنیاید،
ادای آن تمام از من کی آید؟«
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی، بلکه برچی پر ز اختر
بهای هر گهر ز آن درج مکنون
خراج مصر بودی، بلکه افزون
بگفتا کاین گهرها در بهایش
بده! ای گوهر جانم فدایش!
عزیز آورد باز ازنو بهانه
که دارد میل او شاه زمانه
بگفتا:«رو سوی شاه جهاندار!

حق خدمتگزاری را به جای آر!

بگو بر دل جز این بندی ندارم

که پیش دیده، فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم

که آید زیر فرمان، این غلامم!

به برجم اختر تابنده باشد

مرا فرزند و شه را بنده باشد«

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید

ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد حالی تا خریدش

ز مهر دل به فرزندی گزیدش

به سوی خانه بردش خرم و شاد

زلیخا شد ز بند محنت آزاد

که: بودم خفته‌ای بر بستر مرگ

خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من

به آب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاری‌ام کرد

زمانه ترک جان آزاری‌ام کرد

جمادی چند دادم جان خریدم

بنامیزد! عجب ارزان خریدم

## بخش ۲۶ - خدمتگاری نمودن زلیخا، یوسف را

چو دولت‌گیر شد دام زلیخا

فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست
به خدمتکاری یوسف میان بست
مذهب تاج‌ها، زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال، هر یک سیصد و شصت
مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی
به دوشش خلعتی از نو کشیدی
رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان
چو تاج زر به فرقش برنهادی
هزاران بوسه‌اش بر فرق دادی

چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او
مسلسل گیسویش چون شانه کردی
مداوای دل دیوانه کردی
شبانگه که‌ش خیال خواب بودی
ز روز و رنج او بی‌تاب بودی،
بیفگندی فراش دلپذیرش
نهادی مهد دیبا و حریرش
فسون خواندی بسی و افسانه گفتی
غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب
شدی با شمع، همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه

چرانیدی به باغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل چریدی
بدین افسوس پشت دست خایان
رساندی شب چو گیسویش به پایان
به روزان و شبان این بود کارش
نبود از کار او یک دم قرارش
غمش خوردی و غمخواری‌ش کردی
به خاتونی پرستاری‌ش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد
به جان در خدمت معشوق کوشد

به مژگان از ره او خار چیند
به چشم از پای او آزار چیند
به جسم و جان نشیند حاضر او
بود کافتد قبول خاطر او

## بخش ۲۷ - شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه را برای زلیخا

سخن‌پرداز این شیرین‌فسانه
چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی
زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته
شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه به کاری بند گشتی
نه در بیرون به کس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پرخون همی رفت
درون می‌آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلنداقبال دایه
که: «ای مه پایهٔ خورشید سایه
نمی‌دانم که امروزت چه حال است
که جانت غرق دریای ملال است
بگو کین بیقراری از که داری؟
ز نو رنجی که داری از که داری؟«
بگفتا: «من ز خود حیرانم امروز
به کار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم، ندانم کین غم از چیست

ز جانم سر زده این ماتم از کیست«
چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می‌گفت
غم و اندوه پیشین باز می‌گفت
زلیخا چون حدیث چاه بشنید
بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کن روز بوده‌ست
که جانش در غم جانسوز بوده‌ست
حساب روز و مه چون نیک برداشت
به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کگاه باشد
که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد

شنیده‌ستم که روز کرد لیلی
به قصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی یکی نیش از پی خون
به وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز!
ز پندار وجود خود بپرهیز!
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش!
مصیقل کن رخ آیینهٔ خویش!
شود چشم دلت روشن بدان نور
نماند سر جانان بر تو مستور

## بخش ۲۸ - تمنا کردن یوسف شبانی را

به حکم آنکه امت‌پروری را
شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی
همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت
به تحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست ز استادان آن فن
که کردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر تافتندش
چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می‌پخت آرزویی
که: گنجانم در او خود را چو مویی
چو نتوان بی‌سبب خود را در او بست

ببوسم گاه گاه‌اش ز آن سبب دست
دگر می‌گفت: این را چون پسندم
که یک مو بار خود بر وی ببندم؟
وز آن پس داد فرمان تا شبانان
رمه در کوه و در صحراچرانان
جدا سازند نادر بره‌ای چند
چو گردون چر بره، بی‌مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل‌چریده
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره‌سان پشمشان چون موی زنگی
ز ابریشم فزون در تازه‌رنگی
میان آن رمه یوسف شتابان
چو در برج حمل، خورشید تابان

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
سگ دنباله‌کش کرده، شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی
بدین‌سان بود تا می‌خواست کارش
نبود از دست بیرون اختیارش
اگر می‌خواست در صحرا شبان بود
وگر می‌خواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری‌زاد
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

## بخش ۲۹ - مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

زلیخا بود یوسف را ندیده
به خوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی
نمی‌دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی
ز دیدن خواست طبع او بلندی
به آن آورد روی جست و جو را
که آرد در کنار آن آرزو را
بلی نظارگی کید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ،
نخست از روی گل دیدن شود مست
ز گل دیدن به گل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره

ولی می‌کرد از آن یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان

ولی می‌بود ازو یوسف گریزان

زلیخا رخ بر آن فرخ‌لقا داشت

ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت

ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت

ز بیم فتنه روی او نمی‌دید

به چشم فتنه‌جوی او نمی‌دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم

که با یارش نیفتد چشم بر چشم

زلیخا را چو این غم بر سرآمد

به اندک فرصتی از پا درآمد

برآمد در خزان محنت و درد
گل سرخش به رنگ لالۀ زرد
به دل ز اندوه بودش بار انبوه
سهی‌سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب، آبی که بودش
نشست از شمع رخ، تابی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین‌بوی
جز از پنجه که می‌کندی به آن موی
به سوی آینه کم روگشادی
مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز سرمه ز آن سیه چشمی نمی‌جست،
که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش

زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که: ای کارت به رسوایی کشیده!
ز سودای غلام زرخریده!
تو شاهی بر سریر سرفرازی
چرا با بندهٔ خود عشق‌بازی؟
عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد
به وصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت
رسانند از ملامت صد ملال‌ات
همی گفت این، ولیکن آن یگانه
نه ز آن‌سان در دل او داشت خانه،
که‌ش از خاطر توانستی برون کرد
بدین افسانه دردش را فسون کرد

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک‌ریزان حال پرسید
که: «ای چشمم به دیدار تو روشن!
دلم از عکس رخسار تو گلشن!
دلت پر رنج و جانت پر ملال است
نمی‌دانم تو را اکنون چه حال است
تو را آرام‌جان پیوسته در پیش،
چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش؟
در آن وقتی که از وی دور بودی،
اگر می‌سوختی، معذور بودی
کنون در عین وصلی، سوختن چیست؟
به داغش شمع جان‌افروختن چیست؟

به رویش خرم و دلشاد می‌باش!
ز غم‌های جهان آزاد می‌باش«!
زلیخا چون شنید اینها ز دایه
سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فروریخت
به پیشش قصهٔ مشکل فروریخت
بگفت: «ای مهربان مادر! همانا
نه‌ای چندان به سر کار، دانا
نمی‌دانی که من بر دل چه دارم
وز آن جان جهان حاصل چه دارم
ز من دوری نباشد هیچ گاه‌اش
ولی نبود به من هرگز نگاهش
چو رویم شمع خوبی برفروزد

دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم،
که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان‌بین
به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست
که از وی هر چه می‌آید خطا نیست
به رشکم ز آستین او که پیوست
به دستان یافته بر ساعدش، دست«
چو دایه این سخن بشنید، بگریست
که با حالی چنین، مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران، ضروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد
چنین وصلی دو صد بدبختی آرد
زلیخا با غمی با این درازی
چو دید از دایه رحم چاره‌سازی
بگفت: «ای از تو صد یاری‌م بوده!
به هر کاری هواداری‌م بوده!
قدم از تارک من کن به سویش!
زبان من شو و از من بگوی‌اش!
که: ای سرکش نهال نازپرورد!
رخت را از لطافت ناز پرورد
عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
زلیخا گرچه زیبا دلربایی‌ست،
فتاده در کمندت مبتلایی‌ست
ز طفلی داغ، تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد
به ملک خود سه‌بارت دیده در خواب
وز آن عمری‌ست مانده در تب و تاب
کنون هم گشته زین سودا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی؟»
چو یوسف این فسون از دایه بشنود

به پاسخ لعل گوهربار بگشود
به دایه گفت: کای دانا به هر راز!
مشو بهر فریب من فسون‌ساز!
زلیخا را غلام زر خریدم
بسا از وی عنایت‌ها که دیدم
گل و آبم عمارت‌کردهٔ اوست
دل و جانم وفاپروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری،
نیارم کردن او را حق‌گزاری
ولی گو: بر من این اندیشه مپسند!
که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت زای،

نهم در تنگنای معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام برده‌ست
امین خانهٔ خویشم شمرده‌ست
نی‌ام جز مرغ آب و دانهٔ او
خیانت چون کنم در خانهٔ او؟
به سینه سر از اسراییل دارم
به دل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار
بود ز اسحاق‌ام استحقاق این کار
معاذ الله که کاری پیشه سازم
که دارد از ره این قوم بازم
که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت نفس هوسناک

چو دایه با زلیخا این خبر گفت
ز گفت او چو زلف خود برآشفت
خرامان ساخت سرو راستین را
به سر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت: «ای سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از هوایت!
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
سر مویی ز خویش‌ام آگهی نیست
اگر جان است غم‌پروردهٔ توست
وگر تن، جان به لب آوردهٔ توست
ز حال دل چه گویم خود که چون است
ز چشم خون‌فشان یک قطره خون است«
چو یوسف این سخن بشنید بگریست

زلیخا آه زد کاین گریه از چیست؟
مرا چشمی تو، چون خندان نشینم
که چشم خویش را در گریه بینم؟
چو یوسف دید از او اندوه بسیار
شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت: «از گریه ز آنم دل شکسته
که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه به راه مهر من گام
به دزدی در جهان‌ام ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند
به خاک مصر مهجورم فکندند

شود دل دم به دم خون در بر من
که تا عشقت چه آرد بر سر من«
زلیخا گفت کای چشم و چراغم!
فروغ تو ز مه داده فراغام
ز من کز جان فزون می‌دارم‌ات دوست
گمان دشمنی‌بردن نه نیکوست
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است،
تو را از کین من چندین چه بیم است؟
بزن یک گام در همراهی من!
ببین جاوید دولت خواهی من!
جوابش داد یوسف کای خداوند!
منم پیشت به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
به قدر بندگی فرمای، کارم!
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش!
بدین لطف‌ام مکن شرمندهٔ خویش!
کی‌ام من تا تو را دمساز گردم؟
درین خوان با عزیز انباز گردم؟
مرا به گرکنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری
چو صبح ار صادقی در مهر رویم،
مزن دم جز به وفق آرزویم!
مرا چون آرزو خدمتگزاری است
خلاف آن نه رسم دوستداری است

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد
از آن یوسف همی داد این سخن ساز،
که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
به خدمت خواست تا گردد از آن دور

## بخش ۳۰ - فرستادن زلیخا، یوسف را به باغ

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت
زلیخا داشت باغی و چه باغی!
کز آن بر دل ارم را بود داغی

به گردش ز آب و گل، سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده
نشسته گل ز غنچه در عماری
به فرقش نارون در چترداری
قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ را زو کار، بالا
بسان دایگان پستان انجیر
پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بر آن هر مرغک انجیرخواره
دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور به صحنش نیم‌روزان
ز زنگاری مشبک‌ها فروزان
به هم آمیخته خورشید و سایه

ز مشک و زر زمین را داده مایه
گل سرخش چو خوبان نازپرورد
به رنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده
گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزهٔ تر پرنیان‌پوش
به هم بسته در آن نزهتگه حور
دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان‌شان چون دودیده فرقی اندک
به عینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن، زخم تراشی
نه از زخم تراش آن را خراشی

تصور کرده با خود هر که دیده
که بی‌بندست و پیوند، آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ
چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر
یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد
از آن یک شیر نوشیدی وز این شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی
برای همچو یوسف نیک‌بختی
به ترک صحبتش گفتن رضا داد
به خدمت سوی آن باغش فرستاد
صد از زیبا کنیزان سمن‌بر

همه دوشیزه و پاکیزه گوهر،
چو سرو ناز قائم ساخت آنجا
پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت: «ای سر من پایمالت
تمتع زین بتان کردم حلالت«
کنیزان را وصیت کرد بسیار
که: «ای نوشین لبان، زنهار زنهار!
به جان در خدمت یوسف بکوشید!
اگر زهر آید از دستش، بنوشید!
ولی از هر که گردد بهره‌بردار
مرا باید کند اول خبردار
همی زد گوییا چون ناشکیبی

به لوح آرزو نقش فریبی
که را افتد پسند وی از آن خیل
به وقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان به جایش
خورد بر از نهال دلربایش
چو یوسف را فراز تخت بنشاند
نثار جان و دل در پایش افشاند
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت
به تن راه دیار خویش برداشت

## خش ۳۱ - عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف و یکتاپرست کردن یوسف ایشان را

شبانگه کز سواد شعر گلریز
فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست
گرفت آن صیقلی آیینه در دست
کنیزان جلوه‌گر در جلوهٔ ناز
همه دستان‌نمای و عشوه‌پرداز
همه در پیش یوسف کشیدند
فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز
که کام خود کن از من شکر آمیز
یکی از غمزه سویش کرد اشارت
که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت،
مقامت می‌کنم چشم جهان‌بین

بیا بنشین به چشم مردم آیین!
یکی بنمود سر و پرنیان‌پوش
که این سرو امشب‌ات بادا هم آغوش!
یکی در زلف مشکین حلقه افکند
که هستم بی سر و پا حلقه مانند
به روی من دری از وصل بگشای!
مکن چون حلقه‌ام بیرون در، جای!
بدین سان هر یکی ز آن لاله‌رویان
ز یوسف وصل را می‌بود جویان
ولی بود او به خوبی تازه‌باغی
وز آن مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یک‌سر مکر و دستان

به صورت بت، به سیرت بت‌پرستان
دل یوسف جز این معنی نمی‌خواست
که گردد راهشان در بندگی، راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت
پی نفی شک، اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان!
به چشم مردم عالم، عزیزان!
درین عزت ره خواری مپویید
بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون، ما را خدایی‌ست
که ره گم‌کردگان را رهنمایی‌ست
پرستش جز خدایی را روا نیست
که غیر او پرستش را سزا نیست

به سجده باید آن را سر نهادن
که داده سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر
که پا و سر بود پیشش برابر؟
بود معلوم کز سنگی چه خیزد
ز معبودی‌ش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
به وعظ، آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند
سر طاعت به پای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین
دهان جمله شد ز آن شهد، شیرین
زلیخا جست وقت بامدادان

به یوسف راه، خرم‌طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف
پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و، بگسسته زنار
ز سبحه یافته سر رشتهٔ کار
زبان گویا به توحید خداوند
میان با عقد خدمت تازه‌پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای
دشوب و درام و درای!
به رخ سیمای دیگر داری امروز
جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افزود؟
در دیگر به خوبی بر تو بگشود؟

بسی زین نکته با آن غنچه‌لب گفت
ولی او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلم تنگ می‌داشت
دو رخ را از حیا گلرنگ می‌داشت
سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد
نگه الا به پشت پا نمی‌کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت
به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
به ناکامی وداع جان خود کرد
رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

## بخش ۳۲ - تضرع کردن زلیخا پیش دایه و راهنمایی او زلیخا را به ساختن عمارت

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف
ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند
به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت: «ای توان‌بخش تن من!
چراغ افروز جان روشن من!
گر از جان دم زنم پروردهٔ توست
ور از تن، شیر رحمت خوردهٔ توست
چه باشد کز طریق مهربانی
به منزلگاه مقصودم رسانی؟

چه پیوندی نباشد جان و دل را،
چه خیزد از ملاقات آب و گل را؟»
جوابش داد دایه کای پریزاد!
که نید با تو از حور و پری یاد!
جمال دلربا دادت خداوند
که برباید دل و دین خردمند
به کوه ار رخ نمایی آشکارا،
نهی عشق نهان در سنگ‌خارا
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری،
درخت خشک را در جنبش آری!
بدین خوبی چنین درمانده چونی؟
چرا چندین کشی آخر زبونی؟

به رفتار آور این نخل رطب بار!

به راه لطفش آر، از لطف رفتار!

زلیخا گفت کای مادر چه گویم

که از یوسف چه می‌آید به رویم!

نسازد دیده هرگز سوی من باز

چسان جولان‌گری با وی کنم ساز؟

نه تنها آفتم زیبایی اوست

بلای من ز ناپروایی اوست

جوابش داد دیگر باره دایه

که: «ای حور از جمالت برده مایه!

مرا در خاطر افتاده‌ست کاری

کز آن کار تو را خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد آن کار
که سیم آری به اشتر، زر به خروار
بسازم چون ارم، دلکش بنایی
بگویم تا در او صورت گشایی،
به موضع موضع از طبعش هنر کوش
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یک زمان در وی نشیند
در آغوش خودت هر جا ببیند،
بجنبد در دلش مهر جمالت
شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی
برآید کارها ز آن‌سان که دانی«
چو بشنید این حکایت را ز دایه

به هرچ از زر و سیم‌اش بود مایه
بر آن دست تصرف داد او را
بدان سرمایه کرد آباد او را
چنین گویند معماران این کاخ
که چون شد بر عمارت، دایه گستاخ،
به دست آورد استادی هنرکیش
به هر انگشت دستش صد هنر بیش
به رسم هندسی کار آزمایی
قوانین رصد را رهنمایی
چو از پرگار بودی خالی‌اش مشت
نمودی کار پرگار از دو انگشت
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست
بر او آن کار بی‌مسطر شدی راست

به جستی بر شدی بر تاق اطلس
بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستتش آهنگ،
ز خشت خام گشتی نرم‌تر، سنگ
به طراحی چو فکر آغاز کردی،
هزاران طرح زیبا ساز کردی
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
سبک، سنگ گران از جا پریدی
به حکم دایه زرین‌دست استاد،
زر اندوده‌سرایی کرد بنیاد
در اندرهم، در آنجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ

صقالت دیده و صافی و خوش‌رنگ
به هفتم خانه همچون چرخ هفتم
که هر نقشی و رنگی بود از او گم
مرصع چل ستون از زر برافراخت
ز وحش و طیر، زیبا شکل‌ها ساخت
به پای هر ستونی ساخت از زر
غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوس‌های زرین صحن او پر
به دم‌های مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده
که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق
ز زر اغصانش، از پیروزه اوراق

به هر شاخش ز صنعت بود طیار
زمرد بال، مرغی لعل منقار
بنامیزد! درختی سبز و خرم
ندیده هرگز از باد خزان خم
در آن خانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف و نقش زلیخا
به هم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر جان و دل با هم معانق
اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف آن سپهری
بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری! چون دو پیکر

ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار
چو در فصل بهاران تازه گلزار
به هر گل گل زمینش بیش یا کم
دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جایی شکفته
دو گل با هم به مهد ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یک جای
تهی ز آن دو درام و درای
چو شد خانه بدین صورت مهیا
به یوسف شد فزون شوق زلیخا
بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود ز آن نقش، حرف شوق خوانان

از آن حرف آتش او تازه گردد
اسیر داغ بی‌اندازه گردد
چو شد خانه تمام از سعی استاد
به تزیین‌اش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش
جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت
ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
هه بایستنی‌ها ساخت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس
نمی‌بایست‌اش الا یوسف و بس
بر آن شد تا که یوسف را بخواند

به صدر عزت و جاه‌اش نشاند
ز لعل جان‌فزایش کام گیرد
به زلف سرکشش آرام گیرد

## بخش ۳۳ - وصف آرایش کردن زلیخا

ولی اول جمال خود بیاراست
وز آن میل دل یوسف به خود خواست
به زیورها نبودش احتیاجی
ولی افزود از آن خود را رواجی
ز غازه رنگ گل را تازگی داد
لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت
هلال عید را قوس قزح ساخت

نغوله بست موی عنبرین را
گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را
ز عنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمۀ ناز
سیه کاری به مردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جابه‌جا خال
به جانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکنده‌ست
بر آن آتش دل و جانم سپندست
به مه خطی کشید از نیل چون میل
که شد مصر جمال، آباد از آن نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه

که میلی بود بهر چشم بدخواه
اگر مشاطه دید آن نرگس مست
فتاد آنجاش میل سرمه از دست
به دستان داد سیمین پنجه را رنگ
کز آن دستان دلی آرد فراچنگ
به کف نقشی زد او را خرده‌کاری
کز آن نقش‌اش به دست آید نگاری
به فندق، گونهٔ عناب تر داد
به جانان ز اشک عنابی خبر داد
نمود از طرف عارض گوشواره
قران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش
به حکم آن قران، گردد قرین‌اش

چو غنچه با جمال تازه و تر
لباس توبه‌تو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را
ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل
بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقرهٔ خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق
ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش می‌داد با ساعد گواهی

که حسنش گیرد از مه تا به ماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست

به زرکش دیبهٔ چینی بیاراست

نهاد از لعل سیراب و زر خشک

فروزان تاج را بر خرمن مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان

به صحن خانه طاووس خرامان

خرامان می‌شد و آیینه در دست

خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل

عیار نقد خود را یافت کامل

به جست و جوی یوسف کس فرستاد

پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی
عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور
جبین و طلعتی نور علی نور
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوق‌اش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست، کای پاکیزه سیرت!
چراغ دیدهٔ اهل بصیرت!
بیا تا حق‌شناس‌ات باشم امروز
زمانی در سیاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز
که تا باشد جهان، گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد

به اول خانه ز آن هفت‌اش درون برد
ز زرین در چو داد آن دم گذارش
به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته، از لب مهر بگشاد
ز دل راز درون خود برون داد
جوابش داد یوسف سرفکنده
که:«ای همچون من‌ات صد شاه، بنده!
مرا از بند غم آزاد گردان!
به آزادی دلم را شاد گردان!
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم«
زلیخا این نفس را باد نشمرد

سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد

بر او قفل دگر محکم فروبست

دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت

نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت: «این خوشتر از جان! ناخوشی چند؟

به پایت می‌کشم سر، سرکشی چند؟

تهی کردم خزاین در بهایت

متاع عقل و دین کردم فدایت

به آن نیت که درمانم تو باشی

رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی

به هر ره برخلاف من شتابی«

بگفتا: «در گنه فرمان بری نیست

به عصیان زیستن طاعت‌وری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند

بود در کارگاه بندگی، بند

بدان کارم شناسایی مبادا!

بر آن دست توانایی مبادا«!

در آن خانه سخن کوتاه کردند

به دیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد

دگرسان قصه‌هاش از سینه سر زد

بدین دستور از افسون فسانه

همی بردش درون، خانه به خانه
به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند
به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند
به شش خانه نشد کارش میسر
نیامد مهره‌اش بیرون ز شش در
به هفتم خانه کرد او را قدم چست
گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی
سیاهی را بود رو در سفیدی
ز صد در گر امیدت برنیاید
به نومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصد آوری راه

# بخش ۳۴ - خانه هفتم

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که: «ای یوسف! به چشم من قدم نه!
ز رحمت پا درین روشن حرم نه!
در آن خرم حرم کردش نشیمن
به زنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت، از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان ز آن گسسته
در او جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه، آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق سرود شوق‌پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان
به شیرین نکته‌ای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش
به بالای سریر افکند خود را

به آب دیده گفت آن سر و قد را
که ای گلرخ به روی من نظر کن!
به چشم لطف سوی من نظر کن!
مرا تا کی درین محنت پسندی
که چشم رحمت از رویم ببندی؟
بدین سان درد دل بسیار می‌کرد
به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد
ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت
ز بیم فتنه سر در پیش می‌داشت
به فرش خانه سرکافکند در پیش
مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان صرف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید
به هم جفت آن دو گلرخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد
به سقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آن سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا ز آن نظر شد تازه‌امید
که تابد بر وی آن تابنده‌خورشید
به آه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل به خونباری درآمد
که ای خودکام! کام من روا کن!

به وصل خویش دردم را دوا کن!

به حق آن خدایی بر تو سوگند!

که باشد بر خداوندان خداوند!

به این حسن جهانگیری که دادت!

به این خوبی که در عارض نهادت!

به ابروی کمانداری که داری!

به سرو خوب‌رفتاری که داری!

به آن مویی که می‌گویی میان‌اش!

به آن سری که می‌خوانی دهان‌اش!

به استیلای عشقت بر وجودم!

به استغنایت از بود و نبودم!

که بر حال من بیدل ببخشای!

ز کار مشکلم این عقده بگشای!
ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جان‌ام«!
جوابش داد یوسف کای پری‌زاد!
که نید با تو کس را از پری، یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ!
مزن بر شیشهٔ معصومی‌ام سنگ!
مکن تر ز آب عصیان دامنم را!
مسوز از آتش شهوت تنم را!
به آن بیچون که چون‌ها صورت اوست!
برون‌ها چون درون‌ها صورت اوست!
ز بحر جود او، گردون حبابی‌ست!

ز برق نور او، خورشید تابی‌ست!
به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من!
بدین پاکیزگی افتاده‌ام من ،
که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری،
بزودی کامگاری بینی از من
هزاران حق گزاری بینی از من
مکن تعجیل در تحصیل مقصود!
بسا دیراکه خوشتر باشد از زود!
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب!
که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز

نیارم صبر کردن تا شب امروز
ندانم مانعت زین مصلحت چیست
که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست
بگفتا: «مانع من ز آن دو چیزست
عقاب ایزد و قهر عزیزست
عزیز این کج‌نهادی گر بداند
به من صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی
کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت! که چون روز قیامت
که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکاران نویسند،
مرا سر دفتر ایشان نویسند«

زلیخا گفت: «از آن دشمن میندیش!
که چون روز طرب بنشینم پیش،
دهم جامی که با جانش ستیزد
ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو می‌گویی: خدای من کریم است!
همیشه بر گنهکاران رحیم است!
مرا از گوهر و زر در خزینه
درین خلوت‌سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناه‌ات
که تا باشد ز ایزد عذرخواه‌ات«
بگفت: «آن کس نی‌ام کافتد پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی
تو را فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق‌گزاری‌ش
به رشوت کی سزد آمرزگاری‌ش؟
به جان دادن چو مزد از کس نگیرد
درآمرزش کجا رشوت پذیرد؟»
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت!
که هم تاجت میسر باد، هم تخت!
بهانه، کج روی و حیله‌سازی‌ست
بهانه، نی طریق راست بازی‌ست
معاذ الله که راه کج روم من!
ز تو این حیله دیگر نشنوم من

زبان دربند دیگر زین خرافات!

بجنب از جا که فی‌التاخیر آفات

زلیخا چون به پایان برد این راز

تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت!

که بردی از سخن وقتم به غارت

مزن بر روی کارم دست رد را!

که خواهم کشتن از دست تو خود را

نیاری دست اگر در گردن من،

شود خون من‌ات حالی به گردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش

چو گل در خون کشم پیراهن خویش

عزیزم پیش تو چون کشته یابد
پی کشتن عنان سوی تو تابد
بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید، سبزارنگ خنجر
چو یوسف آن بدید از جای برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست
زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی
ز دست خود روانی خنجر انداخت
به قصد صلح، طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهان‌اش پر شکر کرد
ز ساعد طوق، وز ساق‌اش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت

ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
پی گوهر، صدف را مهر نشکست
فتادش چشم ناگه در میانه
به زرکش پرده‌ای در کنج خانه
سال‌اش کرد کن پرده پی چیست؟
در آن پرده نشسته پردگی کیست؟«
بگفت: آن کس که تا من بنده هستم
به رسم بندگان‌اش می‌پرستم
به هر ساعت فتاده پیش اویم
سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاه‌اش
که تا نبود به سوی من نگاهش

ز من آیین بی‌دینی نبیند
درین کارم که می‌بینی، نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کز این دینار نقدم نیست یک دانگ
تو را آید به چشم از مردگان شرم،
وز این نازندگان در خاطر آزرم،
من از بینای دانا چون نترسم؟
ز قیوم توانا چون نترسم؟
بگفت این، وز میان کار برخاست
وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
چو گشت اندر دویدن گام، تیزش
گشاد از هر دری راه گریزش
به هر در کامدی، بی در گشایی

پریدی قفل جایی، پره جایی
اشارت کردنش گویی به انگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این، از عقب جست
به وی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت، پیراهن دریده
برون رفت از کف آن غم رسیده
بسان غنچه، پیراهن دریده
زلیخا ز آن غرامت جامه زد چاک
چو سایه، خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت

دریغ آن صید، کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد، کز کامم برون رفت

## بخش ۳۵ - رسیدن عزیز مصر در همان دم و سال از یوسف و زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه،
برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه، نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید
در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش به سوی آن پری‌چهر
چو با هم دیدشان، با خویشتن گفت
که: «یوسف با عزیز احوال من گفت»!
به حکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که: «ای میزان عدل! آن را سزا چیست
که با اهلش نه بر کیش وفا زیست؟
به کار خویش بی‌اندیشگی کرد؟
درین پرده خیانت پیشگی کرد؟»
عزیزش داد رخصت کای پری‌روی!
که کرد این کج نهادی؟ راست برگوی!

بگفت: «این بندهٔ عبری کز آغاز
به فرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد
به قصد خرمن نسرینم آمد
چو دست آورد پیش آن ناخردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند،
من از خواب گران بیدار گشتم
ز حال بی‌خودی، هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد

به روی نیک‌بختی، در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم
برون ننهاده پا، در وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی
کند قول مرا، روشن‌بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان
کنی یک چند محبوس‌اش به زندان
و یا خود در تن و اندام پاکش
نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را
که گردد عبرتی مر دیگران را«

عزیز از وی چو بشنید این سخن را
نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت: «چون گشتم گهرسنج
پی بیع تو خالی شد دوصد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آن‌ات
ز حشمت ساختم عالی مکان‌ات
زلیخا را هوادار تو کردم
کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند
صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
به مال خویش دادم اختیارت

نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی
عفاک الله چه بد بود این که کردی؟
نمی‌شاید درین دیر پرآفات
جز احسان، اهل احسان را مکافات،
تو احسان دیدی و کفران نمودی
به کافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق‌گزاری رخت بستی
نمک خوردی، نمکدان را شکستی«!
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید
چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت: «ای عزیز این داوری چند؟
گناهی نی، بدین خواری‌م مپسند!

زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است
دروغ او چراغ بی‌فروغ است
مرا تا دیده، دارد در پی ام سر
که گردد کام من از وی میسر
گهی از پس درآید گه ز پیش‌ام
به هر مکر و فسون خواند به خویش‌ام
ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم
به خوان وصل او ننهاده‌ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت
نهم پای خیانت در حریمت؟
ز غربت داشتم بر سینه داغی
گرفتم از همه، کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد

به رویم صد در اندیشه بگشاد
به افسون‌های شیرین، از ره‌ام برد
به همراهی درین خلوتگه‌ام برد
قضای حاجت خود خواست از من
سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو به سوی در دویدم
به صد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک! قفای دامنم را
درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست
برون زین کار بازاری نبوده‌ست
گرت نبود قبول این بی‌گناهی
بکن بسم الله! اینک! هر چه خواهی«!

زلیخا چون شنید این ماجرا را
به پاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر
به فرق شاه مصر و تاج و افسر
به اقبال عزیز و عز و جاهش
که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی و بند
گواه بی‌گواهان چیست؟ سوگند!
کند سوگند بسیار، آشکاره
دروغ‌اندیشی سوگندخواره
پس از سوگند، آب از دیدگان ریخت
که: «یوسف از نخست این فتنه انگیخت«
عزیز آن گریه و سوگند چون دید

بساط راست‌بینی در نور دید

به سرهنگی اشارت کرد تا زود

زند بر جان یوسف زخمه، چون عود

به زخم غم رگ جانش خراشد

ز لوحش آیت رحمت تراشد

به زندانش کند محبوس چندان

که گردد آشکار آن سر پنهان

## بخش ۳۶ - گواهی دادن طفل شیرخواره به بی‌گناهی یوسف

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ

به محنت‌گاه زندان کرد آهنگ،

به تنگ آمد دل یوسف از آن درد
نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا به اسرار نهانی!
تو را باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش توست ممتاز
که داند جز تو کردن کشف این راز؟
ز نور صدق چون دادی فروغام،
منه تهمت به گفتار دروغام!
گواهی بگذران بر دعوی من!
که صدق من شود چون صبح روشن
ز شست همت کشور گشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش،

در آن مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
ز تومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز، آهسته‌تر باش!
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش!
سزاوار عقوبت نیست یوسف
به لطف و مرحمت اولی‌ست یوسف
عزیز از گفتن کودکی عجب ماند
سخن با او به قانون ادب راند

که: «ای ناشسته لب ز آلایش شیر!
خدای‌ات کرده تلقین حسن تقدیر!
بگو روشن که این آتش که افروخت؟
کز آنم پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا: «من نی‌ام نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز
برو در حال یوسف کن نظاره!
که پیراهن چسان‌اش گشته پاره
گر از پیش است بر پیراهنش چاک
زلیخا را بود دامن از آن پاک
ور از پس چاک شد پیراهن او
بود پاک از خیانت دامن او«

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد

روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را

ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده‌ست

بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست

زه راه ننگ و نام خویش، گشتی

طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی به خود این ناپسندی

وز آن پس جرم خود بر وی فگندی

برو زین پس به استغفار بنشین!

ز خجلت روی در دیوار بنشین!

به گریه گرم کن هنگامهٔ خویش!

بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش!

تو ای یوسف! زبان زین راز دربند!

به هر کس گفتن این راز مپسند!

همین بس در سخن چالاکی تو

که روشن گشت بر ما پاکی تو»

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه

به خوش خویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است، اما نه چندین!

نکو خویی خوش است، اما نه چندین!

مکن در کار زن چندان صبوری

که افتد رخنه در سد غیوری

## بخش ۳۷ - زبان به طعنهٔ زلیخا گشادن زنان مصر و به تیغ غیرت عشق دست ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت
خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد
وز این غوغا بلند، آوازه گردد
ملامت‌های عشق از هر کرانه
بود کاهل‌تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز
شود ز آن تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز

جهانی شد به طعن‌اش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند
ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند
زبان سرزنش بر وی گشادند
که: شد فارغ ز هر ننگی و نامی
دلش مفتون عبرانی غلامی
عجب‌تر کن غلام از وی نفورست
ز دمسازی و همرازی‌ش دورست
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی
نه گامی می‌زند با وی به راهی
به هر جا آن کشد برقع ز رخسار
زند این از مژه بر دیده مسمار

همانا پیش چشم او نکو نیست
از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی،
ز ما دیگر کجا تنها نشستی؟
زلیخا چون شنید این داستان را
فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی، بزم گاه خسروانه
هزارش ناز و نعمت در میانه
بلورین جام‌ها لبریز کرده
به ماء الورد عطرآمیز کرده
در او از خوردنی‌ها هر چه خواهی

ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
پی حلواش داده نیکوان وام
ز لب شکر ز دندان مغز بادام
روان هر سو کنیزان و غلامان
به خدمت همچو طاووسان خرامان
پری‌رویان مصری حلقه بسته
به مسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند
ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان
زلیخا شکرگویای مدح‌خوانان
نهاد از طبع حیلت‌ساز پر فن
ترنج و گزلکی بر دست هر تن

به یک کف گزلکی در کار خود تیز
به دیگر کف ترنجی شادی‌انگیز
بدیشان گفت پس کای نازنینان!
به بزم نیکویی بالانشینان!
چرا دارید ازین سان تلخ کامم
به طعن عشق عبرانی غلامم؟
اجازت گر بود آرم برون‌اش
بدین اندیشه کردم رهنمون‌اش
همه گفتند کز هر گفت و گویی
بجز وی نیست ما را آرزویی
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست
پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی‌رخش نیکو نیاید

نمی‌برد کسی تا او نیاید!
زلیخا دایه را سوی‌اش فرستاد
که: «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد«!
به قول دایه، یوسف درنیامد
چو گل ز افسون او خوش برنیامد
به پای خود زلیخا سوی او شد
در آن کاشانه همزانوی او شد
به زاری گفت کای نور دو دیده!
تمنای دل محنت رسیده!
ز خود کردی نخست امیدوارم
به نومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو

شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آن که در چشم تو خوارم
به نزدیک تو بس بی‌اعتبارم
مده زین خواری و بی‌اعتباری
ز خاتونان مصرم شرمساری!
شد از انفاس آن افسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم
ز خلوت خانه ، آن گنج نهفته
برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کن گلزار دیدند
ز گلزارش گل دیدار چیدند،
به یک دیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت

چو هر یک را در آن دیدار دیدن
تمنا شد ترنج خود بریدن،
ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز
چو دیدندش که جز والا گهر نیست
بر آمد بانگ از ایشان کاین بشر نیست!
زلیخا گفت: «هست این، آن یگانه
کز اوی‌ام سرزنش‌ها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را
به وصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر به کارم در نیاورد

امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد به کام من دگر پای
ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان به خواری
گذارد عمر در محنت‌گزاری«
بدیشان گفت: «یوسف را چو دیدید
ز تیغ مهر او کف‌ها بریدید
اگر در عشق وی معذوری‌ام هست،
بدارید از ملامت کردنم دست!
چو یاران از در یاری در آیید!
درین کارم مددکاری نمایید«!
همه چنگ محبت ساز کردند

نوای معذرت آغاز کردند
که: «یوسف خسرو اقلیم جان است
بر آن اقلیم، حکم او روان است
غمش گر مایهٔ رنجوری توست
جمالش حجت معذوری توست
دل سنگین به مهرت نرم بادش!
وز این نامهربانی شرم بادش«!
وز آن پس رو سوی یوسف نهادند
سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی!
دریده پیرهن در نیکنامی!
زلیخا خاک شد در راهت، ای پاک!

همی کش گه گهی دامن بر این خاک!
به دفع حاجتش حجت رها کن!
ز تو چون حاجتی خواهد، روا کن!
حذر کن! ز آنکه چون مضطر شود دوست
به خواری دوست را از سرکشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند
نهد مادر به زیر پای، فرزند
خدا را، بر وجود خود ببخشای!
به روی او در مقصود بگشای!
وگر باشد تو را از وی ملالی
که چندانش نمی‌بینی جمالی!!!،
چو زو ایمن شوی، دمساز ما باش!!

نهانی همدم و همراز ما باش!!
که ما هر یک به خوبی بی‌نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لب‌های شکرخا
ز خجلت لب فروبندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم،
زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم!
چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان
پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و خرد، نیز
نه تنها بهر وی، از بهر خود نیز!
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان

بگردانید روی از روی ایشان
به حق برداشت کف بهر مناجات
که: «ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت‌نشینان!
انیس خلوت عزلت‌گزینان!
عجب درمانده‌ام در کار اینان
مرا زندان به از دیدار اینان
به، ار صد سال در زندان نشینم،
که یک دم طلعت اینان ببینم«!
چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او به زندان ساخت‌اش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت‌خواه

سوی زندان قضا ننمودی‌اش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان

دلی فارغ ز محنت‌های زندان

## بخش ۳۸ - به زندان رفتن یوسف

چو از دستان آن ببریده‌دستان

همه از خود پرستی بت‌پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش

بسی از پیشتر شد عصمتش بیش،

همه خفاش آن خورشید گشتند

ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را غبارانگیز کردند

به زندان کردن او تیز کردند

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
که: «گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قول‌اند مرد و زن موافق
که من بر وی از جان‌ام گشته عاشق
در آن فکرم که دفع این گمان را
سوی زندان فرستم این جوان را
به هر کوی‌اش به عجز و نامرادی
بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش
که انبازی کند با خواجهٔ خویش
چو مردم قهر من با او ببینند

از آن ناخوش گمان یکسو نشینند«
عزیز اندیشهٔ او را پسندید
ز استصواب آن طبعش، بخندید
بگفتا: «من تفکر پیشه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری به ز آنکه سفتی
نیامد در دلم به ز آنچه گفتی
به دست توست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش«!
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان کید پیچید
که: «گر کامم دهی کامت برآرم
به اوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده
به رویم خرم و خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی»!
زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آن‌سان که می‌دانی! جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت
به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند
خشن پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند
به گردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسی‌اش بر خر نشاندند

به هر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی‌زن منادی برکشیده
که: «هر سرکش غلام شوخ‌دیده
که گیرد شیوهٔ بی‌حرمتی پیش
نهد پا در فراش خواجهٔ خویش،
بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان«
چو در زندان گرفت از جنبش آرام
به زندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنت‌اش مپسند بر دل!
ز گردن غل، ز پایش بند بگسل!
یکی خانه برای او جدا کن!

جدا از دیگران، آنجاش جا کن!

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف

بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کەش بود عادت

در آن منزل به مهراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست

به شکر آن که از کید زنان رست

## بخش ۳۹ - احسان یوسف به زندانیان و تعبیر خواب ایشان و شاه مصر را کردن

ز مادر هر که دولتمند زاید

فروغ دولتش ظلمت زداید

به خارستان رود، گلزار گردد

گل از وی نافهٔ تاتار گردد
به زندان گر درآید، خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و رنج آزاد گشتند
اگر زندانی‌ای بیمار گشتی
اسیر محنت تیمار گشتی،
کمر بستی پی بیمارداری‌ش
خلاصی دادی از تیمار و خواری‌ش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ،
ز زرداران کلید زر گرفتی
ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدیی نیک‌بختی
به گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
به خشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش مانده محروم،
به زندان همدمش بودند و همراز
در آن ماتمکده با وی هم‌آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی

کز آن در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده‌ده، خواب از نجاتش
یکی را مخبر، از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن ز ایشان نهان بود
وز آن بر جانشان بار گران بود
به یوسف خواب‌های خود بگفتند
جواب خواب‌های خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند
جوان مردی که سوی شاه می‌رفت
به مسندگاه عز و جاه می‌رفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد
به وی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی
به پیشش فرصت گفتار یابی،
مرا در مجلسش یادآوری زود
کز آن یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی
چنین‌اش بی‌گنه مپسند رنجور!
که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه
می از قرابهٔ قرب شهنشاه،
چنان رفت آن وصیت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سال‌اش!
بسا قفلا که ناپیدا کلیدست

بر او راه گشایش ناپدیدست

ز نا گه، دست صنعی در میان نه

به فتح‌اش هیچ صانع را گمان نه،

پدید آید ز غیب او را گشادی

ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلت‌های خود کند

برید از رشتهٔ تدبیر، پیوند

ز پندار خودی و بخردی رست

گرفت‌اش فیض فضل ایزدی، دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار

به خوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه

به خوبی و خوشی از یکدگر به

وز آن پس هفت دیگر در برابر
پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند
بسان سبزه آن را پاک خوردند
بدین سان سبز و خرم هفت خوشه
که دل ز آن قوت بردی، دیده توشه
برآمد وز عقب هفت دگر خشک
بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست
ز هر بیداردل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است
فراهم کردهٔ وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد

بجز اعراض تدبیری ندارد
جوان مردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده برداشت
که: «در زندان همایونفر جوانی‌ست
که در حل دقایق خرده‌دانی‌ست
اگر گویی بر او بگشایم این راز
وز او تعبیر خوابت آورم باز«
بگفتا: «اذن خواهی چیست از من؟
چه بهتر کور را، از چشم روشن؟«
روان شد جانب زندان جوان مرد
به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا: «گاو و خوشه هر دو سال‌اند
به اوصاف خودش وصاف حال‌اند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه

بود از خوبی سال‌ات خبر ده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر

بود از سال تنگ‌ات قصه‌آور

نخستین سال‌های هفت گانه

بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید

وز آن پس هفت سال دیگر آید

که نعمت‌های پیشین خورده گردد

ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی

نروید از زمین شاخ گیایی

ز عشرت مال‌داران دست دارند

ز تنگی تنگ‌دستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران
که گوید آدمی نان! و دهد جان«
جوان مرد این سخن بشنید و برگشت
حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت
دل شاه از غمش چون غنچه بشکفت
بگفتا: «خیز و یوسف را بیاور!
کز او به گرددم این نکته باور
سخن کز دوست آری، شکرست آن
ولی گر خود بگوید خوشترست آن«
دگر باره به زندان شد روانه

ببرد این مژده سوی آن یگانه
که: «ای سرو ریاض قدس، بخرام!
سوی بستان سرای شاه نه گام«!
بگفتا: «من چه آیم سوی شاهی
که چون من بی‌کسی را، بی‌گناهی
به زندان سال‌ها محبوس کرده‌ست
ز آثار کرم مایوس کرده‌ست؟
اگر خواهد که من بیرون نهم پای
ازین غمخانه، گو: اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند
ز حیرت در رخم کف‌ها بریدند،
به یک جا چون ثریا با هم آیند
نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود، از من چه دیدند؟
چرا رختم سوی زندان کشیدند؟
بود کاین سر شود بر شاه، روشن
که پاک است از خیانت دامن من
مرا پیشه، گناه‌اندیشگی نیست
در اندیشه، خیانت‌پیشگی نیست«
جوان مرد این سخن چون گفت با شاه
زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یک‌سر جمع گشتند
همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع
زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید،

که بر وی تیغ بدنامی کشیدید؟!
ز رویش در بهار و باغ بودید،
چرا ره سوی زندان‌اش نمودید؟
بتی کزار باشد بر تنش گل،
کی از دانا سزد بر گردنش غل؟
گلی که‌ش نیست تاب باد شبگیر
به پایش چون نهد جز آب، زنجیر؟
زنان گفتند کای شاه جوان‌بخت!
به تو فرخنده‌فر هم تاج و هم تخت!
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
بجز عز و شرفناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک

که بود از تهمت، آن جان جهان، پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته
زبان از کذب و جان از کید، رسته
ز دستان‌های پنهان زیر پرده،
ریاضت‌های عشقش، پاک کرده
فروغ راستی‌ش از جان علم زد
چو صبح راستین، از صدق دم زد
بگفتا: «نیست یوسف را گناهی
منم در عشق او گم کرده راهی
به زندان از ستم‌های من افتاد
در آن غم‌ها از غم‌های من افتاد
جفایی کو رسید او را ز جافی
کنون واجب بود او را تلافی

هر احسان کید از شاه نکوکار
به صد چندان بود یوسف سزاوار»
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندان‌اش آرند
بدان خرم سرا بستان‌اش آرند
به ملک جان بود شاه نکوبخت
مقام شه نشاید جز سر تخت

## بخش ۴۰ - بیرون آمدن یوسف از زندان و وفات عزیز مصر و تنهایی زلیخا

درین دیر کهن رسمی‌ست دیرین
که بی‌تلخی نباشد عیش، شیرین

شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی
پی تعظیم و اکرام وی از شاه
خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشیداورنگ
به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند
تجمل‌های خود را عرضه دادند
چو یوسف شد سوی خسرو روانه
به خلعت‌های خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
چو آمد بارگاه شه پدیدار

فرود آمد ز رخش تیز رفتار
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت
به استقبال او چون بخت بشتافت
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند
به پرسش‌های خوش با وی سخن‌راند
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر
درآمد لعل نوشینش به تقدیر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی
بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفت‌اش
چنانک آمد از آن گفتن شگفت‌اش
در آخر گفت: «این خوابی که دیدم،
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم،

چسان تدبیر آن کردن توانیم؟
غم خلق جهان خوردن توانیم؟«
بگفتا: «باید ایام فراخی
که ابر و نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری
که نبود خلق را جز کشت، کاری
چو از دانه شود آگنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه
چو باشد خوشه در خانه، درنگی
نیارد روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره
به قدر حاجت خود ز آن ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی

که از دانش بود با وی دلیلی
به دانش غایت آن کار داند
چو داند کار را کردن تواند
به من تفویض کن تدبیر این کار!
که نید دیگری چون من پدیدار«
چو شاه از وی بدید این کارسازی
به ملک مصر دادش سرفرازی
چو شاه از وی بدید این کارسازی
به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد
زمین را عرصهٔ میدان او کرد
به جای خود به تخت زر نشاندش
به صد عزت عزیز مصر خواندش

چو یوسف را خدا داد این بلندی
به قدر این بلندی ارجمندی،
عزیز مصر را دولت زبون گشت
لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را
به زودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیرمهر و زودکین است
درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک

یکی را افکند چون سایه بر خاک

## بخش ۴۱ - ابتلای زلیخا به محنت فراق بعد از وفات عزیز مصر

دلی کز دلبری ناشاد باشد

ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر نگیرد دامن او

نگردد شادی‌ای پیرامن او

زلیخا بود مرغی محنت آهنگ

جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت

حدیثش از زبان او نمی‌رفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش

نماند اسباب دولت هیچ چیزش،
خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افگار او بود
به یادش روی در ویرانه‌ای کرد
وطن در کنج محنت‌خانه‌ای کرد
ز مژگان دم به دم خوناب می‌ریخت
مگر خوناب خون ناب می‌ریخت
چو بود از تاب دل، سوزان تب او
مژه می‌ریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی
از آن خونابه بودش سرخ‌رویی
گهی کندی به ناخن روی گلگون
چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون

گهی سینه گهی دل می‌خراشید
ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
فراوان سال‌ها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی، تیره گشت از چرخ پیرش
به رنگ شیر شد موی چو قیرش
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
به جای زاغ شد بوم آشیان‌گیر
به روی تازه چون گلچین‌اش افتاد
شکن در صفحهٔ نسرین‌اش افتاد
سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه همراز قدم شد
نه سر، نی پای بود از بخت واژون

ز بزم وصل، همچون حلقه بیرون
درین نم دیده خاک، از خون مردم
چو شد سرمایهٔ بینایی‌اش گم،
به پشت خم از آن بودی سرش پیش
که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
به سر بردی در آن ویران، مه و سال
سرش ز افسر تهی، پایش ز خلخال
تهی از حله‌های اطلس‌اش دوش
سبک از دانه‌های گوهرش گوش
به مهر یوسف‌اش از خاک بستر
به از مهد حریر حورگستر
نرفتی غیر «یوسف!» بر زبانش
نبودی غیر او آرام جانش

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
پس زانوی خاموشی نشستند
زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست
بدو کردند نی‌بستی حواله
چون موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز
جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
ز آهش شعله اندر نی گرفتی
به حسرت بر سر راهش نشستی
خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی‌یوسف رسیدی خیلی از راه

به طنزش کودکان کردندی آگاه
که: «اینک در رسید از راه، یوسف
به رویی رشک مهر و ماه، یوسف«
زلیخا گفتی: «از یوسف در اینان
نمی‌یابم نشان، ای نازنینان!
به دل زین طنز مپسندید داغم!
که نید بوی یوسف در دماغم
به هر منزل که آن دلدار گردد
جهان پر نافهٔ تاتار گردد«
چو یوسف در رسیدی با گروهی
کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که: «از یوسف خبر نیست

درین قوم از قدوم او اثر نیست«
بگفتی: «در فریب من مکوشید!
قدوم دوست را از من مپوشید«!
چو کردی گوش آن حیران مهجور
ز چاووشان، نوای «دور شو، دور«!
زدی افغان که: «من عمری ست دورم
به صد محنت درین دوری صبورم«
بگفتی این و بی‌هوش اوفتادی
ز خود کردی فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی
چنان بیخود، در آن نی‌بست رفتی
بدین دستور بودی روزگاری

نبودی غیر ازین‌اش کار و باری

## بخش ۴۲ - التفات نکردن یوسف به زلیخا در کفر و التفات به وی پس از توحید

زلیخا کرد بعد از ره‌نشینی
هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
که عمری در پرستش کاری‌اش بود
بگفت: «ای قبلهٔ جانم جمالت!
سر من در عبادت پایمالت!
تو را عمری‌ست کز جان می‌پرستم
برون شد گوهر بینش ز دستم
به چشم خود ببین رسوایی‌ام را!

به چشمم بازدهٔ بینایی‌ام را!
ز یوسف چند باشم مانده مهجور؟
بده چشمی که رویش بینم از دور!
چو شاه خور به تخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف تنگنایی
به رسم دادخواهان داد برداشت
ز دل ناله، ز جان فریاد برداشت
کس از غوغا، به حال او نیفتاد
به حالی شد که او را کس مبیناد!
ز درد دل فغان می‌کرد و می‌رفت

ز آه آتش فشان می‌کرد و می‌رفت

به محنت خانۀ خود چون پی آورد

دو صد شعله به یک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را

زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم!

به هر راهی که باشم سنگ راهم!

تو سنگی، خواهم از ننگ تو رستن!

به سنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این، پس به زخم سنگ خاره

خلیل آسا شکست‌اش پاره پاره

ز شغل بت‌شکستن چون بپرداخت

به آب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید
به درگاه خدای پاک نالید:
»اگر رو بر بت آوردم، خدایا!
به آن بر خود جفا کردم، خدایا!،
به لطف خود جفای من بیامرز!
خطا کردم، خطای من بیامرز!
چو آن گرد خطا از من فشاندی،
به من ده باز! آنچ از من ستاندی!
چو برگشت از ره، آن بر مصریان شاه
گرفت افغان‌کنان بازش سرراه
که: «پاکا، آنکه شه را ساخت بنده!

ز ذل و عجز کردش سرفکنده!
به فرق بندهٔ مسکین محتاج،
نهاد از عز و جاه خسروی تاج«!
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت آن هوش یوسف
به حاجب گفت کاین تسبیح‌خوان را،
که برد از جان من تاب و توان را
به خلوت‌خانهٔ خاص من آور!
به جولانگاه اخلاص من آور!
که تا یک شمه از حالش بپرسم
وز این ادبار و اقبالش بپرسم
کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد

عجب ماندم، که تاثیری عجب کرد
گرش دردی نه دامنگیر باشد،
کلامش را کی این تاثیر باشد؟
ز غوغای سپه چون رست یوسف
به خلوتگاه خود بنشست یوسف،
درآمد حاجب از در، کای یگانه!
به خوی نیک در عالم فسانه!
ستاده بر در اینک آن زن پیر
که در ره مرکبت را شد عنانگیر
بگفتا: «حاجت او را روا کن!
اگر دردی‌ش هست آن را دوا کن«!
بگفت: «او نیست ز آن سان کوته‌اندیش

که با من باز گوید حاجت خویش«
بگفتا: «رخصت‌اش ده! تا درآید
حجاب از حال خود، هم خود گشاید«
چو رخصت یافت، همچون ذره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پرخنده یوسف را دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت: «آنم که چون روی تو دیدم
تو را از جمله عالم برگزیدم
جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که می‌بینی رسیدم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
مرا یک بارگی کردی فراموش«
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا: «ای زلیخا! این چه حال است؟
چرا حالت بدین‌سان در وبال است؟«
چو یوسف گفت با وی «ای زلیخا«!
فتاد از پا زلیخا، بی‌زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد به خود باز
حکایت کرد یوسف با وی آغاز

بگفتا: «کو جوانی و جمالت؟«

بگفت: «از دست شد دور از وصالت«!

بگفتا: «خم چرا شد سرو نازت؟«

بگفت: «از بار هجر جانگدازت«!

بگفتا: «چشم تو بی‌نور چون است؟«

بگفت: «از بس که بی‌تو غرق خون است«!

بگفتا: «کو زر و سیمی که بودت؟

به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت؟«

بگفت: «از حسن تو هر کس سخن راند

ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم

به گوهر پاشی‌اش پاداش کردم
نماند از سیم و زر چیزی به دستم
کنون دل گنج عشق، اینم که هستم«!
بگفتا: «حاجت تو چیست امروز؟
ضمان حاجت تو کیست امروز؟«
بگفت: «از حاجت‌ام آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را به سوگند
به شرح آن گشایم از زبان، بند
وگر نی، لب ز شرح آن ببندم
غم و درد دگر بر خود پسندم«
»قسم گفتا: به آن کان فتوت

به آن معمار ارکان نبوت،
کز آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس حلت از یزدان رسیدش،
که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم به زودی، گر توانم«!
بگفت: «اول جمال است و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم«
بجنبانید لب، یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد
رخش را خلعت فرخندگی داد

به جوی رفته باز آورد آبش
وز آن شد تازه، گلزار شبابش
سپیدی شد ز مشکین مهره‌اش دور
درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل‌اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جمالش را سر و کاری دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسف‌اش گفت: «این نکوخوی!
مراد دیگرت گر هست، برگوی«!
»مرادی نیست گفتا: غیر ازینم،
که در خلوتگه وصلت نشینم

به روز اندر تماشای تو باشم
به شب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را
به کام خویش بینم کار خود را«
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش
نظر بر غیب، بودش انتظاری
جواب او نه «نی» گفت و نه «آری«
میان خواست حیران بود و ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک!
سلامت می‌رساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
به تو عرض نیازش را شنیدیم،
دلش از تیغ نومیدی نخستیم
به تو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدی‌ش کن جاوید پیوند!
که بگشاید به آن از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها
شود زاینده ز آن عقدت گهرها»

## بخش ۴۳ - عقد نکاح بستن یوسف با زلیخا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند
به تخت عز و صدر جاه بنشاند
به قانون خلیل و دین یعقوب
بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود درآورد
به عقد خویش یکتا گوهر آورد
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد
چو یوسف گوهر ناسفته را دید

ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید،
بدو گفت: «این گهر ناسفته چون ماند؟
گل از باد سحر نشکفته چون ماند؟»
بگفتا: «جز عزیزم کس ندیده‌ست
ولی او غنچهٔ باغم نچیده‌ست
به راه جاه اگر چه تیزتگ بود
به وقت کامرانی سست رگ بود!
به طفلی در، که خوابت دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی
به من این نقد را بسپرده بودی
بحمد الله که این نقد امانت
که کوته ماند از آن دست خیانت،

دوصد بار ارچه تیغ بیم خوردم،

به تو بی‌آفتی تسلیم کردم»

چو یوسف این سخن را ز آن پری‌چهر

شنید، افزود از آن‌اش مهر بر مهر

ز حرفی کز کمال عشق خیزد

کجا معشوق با عاشق ستیزد!

## بخش ۴۴ - وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت

به وصل دایمش آرام دل یافت

به دل خرم، به خاطر شاد می‌زیست

ز غم‌های جهان آزاد می‌زیست

تمادی یافت ایام وصالش
در آن دولت ز چل بگذشت سال‌اش
پیاپی داد آن نخل برومند
بر فرزند، بل فرزند فرزند
شبی بنهاده یوسف سر به مهراب
ره بیداری‌اش، زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته
به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند، دریاب!
کشید ایام دوری دیر، بشتاب!
به دیگر روز، یوسف بامدادان
که شد دل‌ها ز فیض صبح شادان
به برکرده لباس شهریاری

برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد، جبریل
بدو گفتا: «مکن زین بیش تعجیل!
امان نبود ز چرخ عمر فرسای
که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی!
بکش پا از رکاب زندگانی«!
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش
ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند
یکی از وارثان ملک را خواند
به جای خود شه آن مرز کردش

به خصلت‌های نیک اندرز کردش
به کف جبریل حاضر دشت سیبی
که باغ خلد از آن می‌داشت زیبی
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد
روان آن سیب را بویید و جان داد
چو یوسف را از آن بو جان برآمد
ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست؟
پر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
بدو گفتند کن شاه جوان‌بخت
به سوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد

وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت

فروغ نیر هوش‌اش ز تن رفت

ز هول این حدیث، آن سرو چالاک

سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار

سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار این سان سه روز از خود همی رفت

به داغ سینه‌سوز از خود همی‌رفت

چهارم بار چون آمد به خود باز

ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

جز این از وی خبر بازش ندادند
که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق
گریبان چاک زد چون صبح صادق
به سینه از تغابن سنگ می‌زد
تپانچه بر رخ گلرنگ می‌زد
به سوی فرق نازک برد پنجه
ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد
به چیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه، ز جان فریاد برداشت
فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
»وفادار! وفاداری نه این بود

به یاران شیوهٔ یاری نه این بود
عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون ناید الا از گل من
همان بهتر کز اینجا پر گشایم
به یک پرواز کردن سویت آیم«
به یک جنبش از آن اندوه‌خانه
به رحلتگاه یوسف شده روانه
ندید آنجا نشان ز آن گوهر پاک
بجز خرپشته‌ای از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشیدپایه
به خاک انداخت خود را همچو سایه
گهی فرقش همی بوسید و گه پای
فغان می‌زد ز دل کای وای من وای!

زدی آتش به خاشاک وجودم
از آن پیچان رود بر چرخ دودم
چو درد و حسرتش از حد فزون شد
به رسم خاک بوسی سرنگون شد
دو چشم خود به انگشتان درآورد
دو نرگس را ز نرگس دان برآورد
به خاک وی فکند از کاسهٔ سر
که نرگس کاشتن در خاک بهتر
به خاکش روی خون آلود بنهاد
به مسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید
به بوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند

فغان و ناله بر گردون کشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند بر وی با دو صد درد
بشستندش ز دیده اشک‌باران
چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست
بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد فرقت‌اش رخ پاک کردند
به جنب یوسف‌اش در خاک کردند
ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن‌پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل،

به دیگر جانبش قحط و وبا خاست
به جای نعمت انواع بلا خاست
بر این آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از سنگ‌اش نهادند
شکاف سنگ قیراندای کردند
میان قعر نیل‌اش جای کردند
ببین حیله که چرخ بی‌وفا کرد
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
یکی شد غرق بحر آشنایی
یکی لب‌تشنه در بر جدایی
نگوید کس که مردی در کفن رفت،
بدین مردانگی کن شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند

وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد!

به جانان دیدهٔ جان روشن‌اش باد!

## بخش ۴۵ - در خاتمهٔ کتاب

بحمدالله که بر رغم زمانه

به پایان آمد این دلکش فسانه

ورق‌ها از پریشانی رهیدند

به دامن پای جمعیت کشیدند

چو گل هر دم رواجی تازه‌شان باد!

ز پیوند بقا شیرازه‌شان باد!

کتابی بین به کلک صدق مرقوم

به نام عاشق و معشوق مرسوم
ز نامش طوطی آسای‌ام شکرخا
چو بردم نام یوسف با زلیخا
بود هر داستان زو بوستانی
به هر بستان ز گل‌رویان نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته
دوصد نرگس به خواب ناز خفته
به هر سو جدول از هر چشمه ساری
پر از آب لطافت جویباری
نظر در آبش از دل غم بشوید
غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سر وفایی
ز جیب آرد برون دست دعایی

ز موج بهر الطاف الهی
کند این تشنه لب را قطره‌خواهی
چو آرد تازه گل‌ها را در آغوش
نگردد باغبان بر وی فراموش
سخن را از دعا دادی تمامی
به آمرزش زبان بگشای جامی!

https://ganjoor.net/jami/7ourang/kh7/kh7-5/

https://ganjoor.net/jami/7ourang/kh7/kh7-5/sh45/